

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN  
SHAN**

اسکن شده توسط

**TOM\_MARVOLO\_RIDDLE**

کاربر سایت دنیای جادوگری

**WIZARDINGWORLD.IR**

## پیشگفتار

دوران پرفریبی بود. همه به یکدیگر مظنون بودند. و این شرایط علت موجهی داشت! هیچ نمی شد فهمید که هم پیمانی قابل اعتماد زمانی از تو رو برمی گرداند، پنجه نشان می دهد و تکه تکه ات می کند.

اشباح و شبح واره ها درگیر جنگ بودند. جنگ زخم ها. و نتیجه این جنگ به یافتن و کشتن ارباب شبح واره ها بستگی داشت. اگر اشباح موفق می شدند که ارباب شبح واره ها را بکشند، پیروزی با آنها بود. در غیر این صورت، دنیای شب به دست عموزاده های پوست ارغوانی آنها می افتاد که اشباح را نابود می کردند.

آقای دیسموند تینی به سه شبح - ونچا مارچ، لارتین کرپسلی و من، دارن شان - مأموریت داده بود تا ارباب شبح واره ها را شکار کنند. من یک نیمه شبح هستم.

آقای تینی گفته بود که در این شکار، اشباح دیگر نمی توانند به ما کمک کنند، اما غیر اشباح چنین اجازه ای داشتند که همکارمان باشند. به همین دلیل، تنها همراه ما آدم کوچولویی به نام هارکات مولدز بود. البته در مدت کوتاهی از این تعقیب و گریز، ما یاد گرفتیم که نام این حیوانا هم با ما همسفر بود.

را به نابودی بکشاند. اما استیو ما را دستکم گرفته بود. من او را شکست دادم - و اگر آر. وی دبی را اسیر نکرده و تهدید نکرده بود که به جای استیو، دبی را می‌کشد، حتماً او را می‌کشتم.

درگیر و دار این حادثه، هم‌دستان من تلاش می‌کردند که ارباب شیخ‌واره‌ها را شکار کنند، اما تعداد آنها خیلی بیشتر بود و او فرار کرد. شیخ‌واره‌ها می‌توانستند همه ما را همان‌جا سلاخی کنند. اما اگر چنین کاری را پیش می‌گرفتند، خیلی از افراد آنها نیز کشته می‌شدند. گانن هارست برای جلوگیری از خونریزی بیشتر، به ما پانزده دقیقه فرصت داد تا فرار کنیم - برای شیخ‌واره‌ها هم آسان‌تر بود که به جای آن غار، ما را داخل تونل‌ها بکشند.

من استیو لثویارد را گروگان گرفتم و ونچا هم یک شب‌خزن را گروگان گرفت - شب‌خزن‌ها آدم‌هایی معمولی بودند که شیخ‌واره‌ها شیوه‌ها و مرام خود را به آنها تعلیم می‌دادند و آنها را همدست خود می‌کردند. ما عقب‌نشینی کردیم، و به این ترتیب، آر. وی می‌توانست هر بلایی سر دبی بیاورد. همه ما خسته و آشفته، با شتاب از تونل‌ها می‌گذشتیم و می‌دانستیم که شیخ‌واره‌ها به زودی به دنبالمان هجوم می‌آورند، و اگر دستشان به ما برسد، تکه‌تکه‌مان می‌کنند...

ما بعد از نخستین رویارویی با ارباب شیخ‌واره‌ها - نخستین فرصت از چهار فرصت پیش‌بینی شده - که ندانسته اجازه دادیم او از دستان بگریزد، همگی به زادگاه آقای کرپسلی رفتیم. انتظار نداشتیم که در آن شهر ارباب شیخ‌واره‌ها را پیدا کنیم - ما فقط به آنجا رفته بودیم تا دار و دسته شیخ‌واره‌هایی را پیدا کنیم که انسان‌ها را می‌کشتند، و جلو کارشان را بگیریم. در شهر، ما دو رفیق دیگر - دوستان قدیمی من، دبی هملاک و استیو لثویارد - را نیز به جمع خود راه دادیم. استیو زمانی بهترین دوستم بود. او گفت که شکارچی شیخ‌واره‌ها شده است و قسم خورد که به ما کمک کند تا کار آن شیخ‌واره‌های قاتل را یکسره کنیم. آقای کرپسلی به استیو مظنون بود - او معتقد بود که استیو خونی شرارت‌بار و شیطانی دارد - اما من متقاعدش کردم که فعلاً بدبینی نسبت به دوست قدیمی‌ام را کنار بگذارد.

هدف ما شیخ‌واره‌ای دیوانه و دست‌چنگکی بود. اتفاقاً او هم یکی از دوستان سابق من بود - آر. وی، اسمی که مخفف رژی وژی بود، هر چند او حالا ادعا می‌کرد اسمش رایچس وامپانیز است. او زمانی از طرفداران حفظ محیط‌زیست بود تا اینکه مرد گرگی، در سیرک عجایب، دست‌هایش را گاز گرفت و آنها را قطع کرد. آر. وی مرا مقصر این حادثه می‌دانست و به شیخ‌واره‌ها پیوسته بود تا از من انتقام بگیرد.

ما می‌توانستیم آر. وی را بکشیم، اما چون می‌دانستیم که او با شیخ‌واره‌های دیگر ارتباط دارد، به جای کشتنش تصمیم گرفتیم فریبش دهیم تا ما را به محل آنها هدایت کند. چیزی که ما نمی‌دانستیم این بود که در حقیقت ما خودمان طعمه بودیم، نه شکارچی! در اعماق زمین، درون تونل‌های زیر خیابان‌های شهر، ده‌ها شیخ‌واره منتظر ما بودند. در میان آنها، ارباب شیخ‌واره‌ها و محافظش، گانن هارست - برادر ونچا مارچ، که از او جدا شده بود - نیز حضور داشتند.

در غاری زیرزمینی، استیو لثویارد ماهیت حقیقی خود را آشکار کرد. او نیمه‌شیخ‌واره شده بود و با آر. وی و ارباب شیخ‌واره‌ها نقشه کشیده بود که ما



با دستپاچگی از تونل‌ها می‌گذشتیم. آقای کرپسلی جلوتر می‌رفت و راه را به ما نشان می‌داد، من و ونچا همراه زندانیانمان وسط بودیم، و هارکات پشت سر ما می‌آمد. تا جایی که ممکن بود، کمتر حرف می‌زدیم و هر بار که استیو شروع به حرف زدن می‌کرد، من او را ساکت می‌کردم - حال و حوصله نداشتم که به تهدیدها یا نوهین‌هایش گوش دهم.

من ساعت نداشتم. ولی ثانیه‌ها تیک‌تاک‌کنان در ذهنم می‌گذشتند. با این شیوه ثانیه‌شماری، به نظر می‌آمد که حدود ده دقیقه یا بیشتر گذشته باشد. ما از تونل‌های مدرن و تازه‌ساز بیرون آمده و دوباره در هزارتوی تونل‌های دم‌کرده قدیمی بودیم. هنوز راه زیادی در پیش داشتیم - در واقع، شب‌واره‌ها فرصت زیادی داشتند تا دنبال‌مان بیایند و به ما برسند.

به دوراهی رسیدیم و آقای کرپسلی از مسیر سمت چپ رفت.

ونچا هم دنبال او راه افتاد، اما بعد از چند قدم ایستاد و صدا زد: «لارتن!»

وقتی آقای کرپسلی برگشت، ونچا به آرامی دندان قروچه کرد. در تاریکی تونل‌ها، تقریباً نامرئی شده بود. گفت: «باید کاری کنیم که آنها نتوانند تعقیبمان کنند. اگر یکراست به طرف سطح زمین برویم، قبل از آنکه نصف راه را پشت سر بگذاریم، به ما می‌رسند.» آقای کرپسلی گفت: «اما اگر از مسیرهای انحرافی برویم، گم می‌شویم. ما این منطقه را نمی‌شناسیم. این طوری ممکن است از یک بن‌بست سر در بیاوریم.»

ونچا آه کشید و گفت: «آره. اما این یک احتمال است که مجبوریم خطرش را بپذیریم. من خودم را طعمه می‌کنم و از راهی که آمده‌ایم برمی‌گردم. شما هم سعی کنید راه دیگری به بیرون پیدا کنید. اگر شانس شبحی یاریم کند، من بعداً دنبالتان می‌آیم.» آقای کرپسلی چند لحظه به موضوع فکر کرد، بعد به آرامی سر تکان داد و گفت: «امیدوارم شانس یاریتان کند، عالیجناب.» اما ونچا قبل از شنیدن حرف او رفته بود و مثل همه اشباح، بدون هیچ سر و صدایی در تاریکی ناپدید شده بود.

ما اندکی استراحت کردیم، و بعد تونل سمت راست را پیش گرفتیم و راه افتادیم. حالا از شب‌حزنی که ونچا گروگان گرفته بود، هارکات مراقبت می‌کرد. ما سریع حرکت می‌کردیم، اما کاملاً مراقب بودیم که هیچ ردی از خود به جا نگذاریم. در انتهای آن تونل، دوباره به دوراهی رسیدیم و باز هم از تونل سمت راست

رفتیم. وقتی به این تونل جدید وارد شدیم، استیو با صدای بلند سرفه کرد. آقای کرپسلی مثل برق به طرف او برگشت و با خشم گفت: «دفعه دیگر که این کار را بکنی، مرده‌ای!» و من احساس کردم که تیغه چاقویش روی گلوی استیو فشرده شد. استیو در جواب غرید: «این یک سرفه واقعی بود. نه یک علامت.»

آقای کرپسلی خس‌خس‌کنان گفت: «فرقی نمی‌کند! دفعه دیگر می‌کشمت.»

بعد از این برخورد، استیو هم مثل شب‌حزن همراهمان ساکت شد. ما به سرعت به طرف بالا می‌رفتیم. به کمک غریزه‌مان، در تونل‌ها جهت‌یابی می‌کردیم و در مسیرهای آب گرفته و میان فاضلاب شلپ‌شلپ‌کنان پیش می‌رفتیم. من به شدت خسته و درمانده شده بودم، اما پاکنند نکردم. تنها امید ما این بود که قبل از سر رسیدن شب‌واره‌ها از تونل‌ها بیرون رفته باشیم. نور آفتاب مانع از آن می‌شد که آنها خارج از تونل هم تعقیبمان کنند.

بعد از مدتی کوتاه، صدای شب‌واره‌ها و شب‌حزن‌ها را شنیدیم. آنها با سرعت خیلی زیاد، و بدون آنکه بخواهند حضورشان را از ما مخفی کنند، در تونل‌ها بالا می‌آمدند. آقای کرپسلی کمی به عقب برگشت تا ببیند کسی پشت سرمان هست یا نه. اما به نظر نمی‌آمد که آنها رد ما را پیدا کرده باشند. انگار همگی به دنبال ونچا رفته بودند.

ما همچنان به پیشروی ادامه دادیم و به سطح زمین نزدیک‌تر

و نچا گفـت: «مدتی سایه به سایه تان می آمدم. او اولین کسی نبود که دخلش را در آوردم. فقط بیشتر از بقیه به شما نزدیک شده بود.» پرسیدم: «نمی دانی چقدر تا روی زمین فاصله داریم؟»

و نچا گفـت: «نه، من قبلاً جلوتر از شما بودم. اما این یک ربع آخر پشت سرتان می آمدم و شما را پوشش می دادم - و رد پاهای عوضی برایشان می گذاشتم.»

آقای کرپسلی گفـت: «از شبخواره ها چه خبر؟ آنها نزدیک اند؟» و نچا جواب داد: «آره.» و دوباره از ما دور شد تا بهتر بتواند هوایمان را داشته باشد.

کمی جلوتر، متوجه شدیم داخل تونل هایی هستیم که برایمان آشنا بودند. ما زمانی که در جست و جوی شبخواره ها بودیم، سطح گسترده ای از منطقه زیر ساختمان ها را شناسایی کرده و سه یا چهار بار به این قسمت آمده بودیم. بیشتر از شش یا هفت دقیقه راهپیمایی تا سطح - و امنیت - فاصله نداشتیم. آقای کرپسلی با سوت بلندی به و نچا علامت داد. شاهزاده فوری خود را به ما رساند و همگی طوری که انگار جان تازه ای گرفته باشیم، با شور و شوق پیش رفتیم.

- آنها دارند می روند!

صدا از تونل سمت چپ ما می آمد. نایستادیم تا ببینیم که آنها چقدر با ما فاصله دارند - سرمان را پایین انداختیم، استیو و شبخزن را به جلو هل دادیم و دویدیم.

شبخواره ها مدت زیادی ما را دنبال نکردند. و نچا برگشت و با

صدای تعقیب کنندگانمان مدام به گوش می رسید و محو می شد. سر و صدایشان نشان می داد که فهمیده بودند ما از کوتاه ترین راه نرفته ایم، و از مسیر قبلی دست کشیده و حالا همه جا پراکنده شده بودند تا ما را پیدا کنند. من حدس می زدم که ما دست کم به اندازه نیم ساعت راهپیمایی تا سطح زمین فاصله داریم. اگر آنها جای ما را پیدا می کردند، نابود بودیم. تونل ها تاریک و به همان اندازه تنگ بودند - حتی شبخزنی تنها اگر در جای مناسب قرار می گرفت، بدون هیچ مشکلی می توانست با یک تفنگ یا اسلحه پیکان افکن ما را درو کند.

درون تونلی در حال ریزش که به نظرمان آشنا می آمد، از روی کپه ای سنگ و قلوه سنگ به سختی پیش می رفتیم که در انتهای دیگر تونل، شبخزنی با چراغ قوه ظاهر شد. شبخزن با پرتو پرنور چراغ ما را پیدا کرد و پیروزمندانه نعره کشید: «پیدایشان کردم! آنها اینجا پیدا! آنها!»

دیگر چیزی نگفـت. از تاریکی های پشت سر شبخزن، کسی پیش آمد، و سر او را گرفت و به شدت چرخاند - به سمت چپ، و بعد راست. شبخزن روی زمین افتاد. کسی که به او حمله کرده بود فقط آن قدر آنجا ماند تا چراغ قوه را خاموش کند و بعد به سرعت پیش ما آمد. بدون آنکه نیازی به دیدنش داشته باشیم، می دانستیم که او و نچاست.

وقتی شاهزاده ژولیده به ما رسید، هارکات زیر لبی گفـت: «چه به موقع!»

ونچا نعره کشید: «برویدا» و رگباری از شوریکن‌ها را به طرف شب‌حزن‌ها فرستاد.

آقای کرپسلی مرا هل داد تا از نردبان بالا بروم. به اینکه اول خودم بیرون بروم، اعتراض نکردم. این طوری عاقلانه‌تر بود. اگر شب‌واره‌ها به جلو هجوم می‌آوردند، آقای کرپسلی بهتر از من می‌توانست آنها را عقب براند.

بالای نردبان، جای پایم را محکم کردم و دریچه را با شانه‌هایم به طرف بالا هل دادم. دریچه کنار پرید و راه باز شد. خودم را از سوراخ بیرون کشیدم و فوری نگاهی به اطراف انداختم. وسط خیابانی کوچک بودم؛ صبح زود بود و کسی در آن حوالی دیده نمی‌شد. به طرف دریچه خم شدم و فریاد زدم: «اوضاع مرتب است!»

چند لحظه بعد، استیو لثوپارد چهار دست و پا از دریچه فاضلاب بیرون آمد و در روشنی آفتاب شکلک در آورد (به‌خاطر اینکه مدت زیادی را در تونل‌ها گذرانده بود، حالا نور چشم‌هایش را تقریباً کور می‌کرد). به دنبال او، هارکات و شب‌حزن‌گروگان بیرون آمدند. بعد وقفه‌ای کوتاه، و بعد، تونل زیر پایمان هياهو خشم‌آلود اسلحه‌ها را منعکس کرد. آن قدر ترسیده بودم که نزدیک بود دوباره از نردبان پایین بروم و ببینم ونچا و آقای کرپسلی در چه حالی هستند. اما شب‌خ مونارنجی از سوراخ بیرون آمد و من نفس راحتی کشیدم. ونچا هم تقریباً پشت سر آقای کرپسلی از سوراخ به بیرون پرت شد. انگار آن دو بلافاصله پشت سر یکدیگر از سوراخ

شوریکن‌هایش راه آنها را سد کرد. شوریکن‌ها، ستاره‌های پرتابی چند لبه و تیزی بودند که وقتی کسی به مهارت ونچا آنها را پرتاب می‌کرد، مرگبار می‌شدند. از روی صداهاى جنون‌آسایى که به گوشم می‌رسید، می‌فهمیدم که حالا اگر همه شب‌واره‌ها و شب‌حزن‌ها پشت سرمان جمع نشده باشند، دست‌کم اکثر آنها آنجا جمع بودند. اما تونلی که ما در آن پیش می‌رفتیم راست و مستقیم به جلو کشیده شده بود و هیچ تونل فرعی به آن راه نداشت. دشمنان ما قادر نبودند که دزدکی در اطراف پراکنده شوند و از جلو یا از راه‌های کناری به ما حمله کنند. آنها برای پیشروی و رسیدن به ما باید از پشت سر فشار می‌آوردند.

وقتی به سطح خیابان نزدیک شدیم، تونل‌ها روشن‌تر شدند و چشم‌های نیمه‌شب‌خ من به سرعت با نور ضعیف آنجا سازگار شد. حالا می‌توانستم شب‌واره‌ها و شب‌حزن‌هایی را که پشت سرمان می‌آمدند، ببینم. و آنها هم می‌توانستند ما را ببینند! شب‌واره‌ها مثل اشباح قسم خورده بودند که از هیچ نوع سلاح گرم یا دوربرد مانند هفت‌تیر یا تیر و کمان استفاده نکنند. اما شب‌حزن‌ها از این نظر محدودیتی نداشتند. آنها همین که ما را دیدند، شروع به تیراندازی کردند و ما مجبور شدیم با سرعتی دو برابر قبل بدویم. اگر مجبور می‌شدیم در مسیری طولانی با آن حالت قوز کرده و ناراحت پیش برویم، آنها حتماً یکی‌یکی ما را می‌گرفتند. اما با گذشت یک دقیقه از لحظه شروع تیراندازی، به یلکانی فولادی رسیدیم که به دریچه فاضلاب ختم می‌شد.

گفتم: «من دبی را ترک نمی‌کنم. آر. وی یک قاتل دیوانه است. خیال ندارم دبی را به دست او بسپارم و بروم.»

ونچا، که از یکی از سوراخ‌های دریچه فاضلاب دزدکی به داخل فاضلاب نگاه می‌کرد - انگار هنوز مطمئن نبود که ما به فضای باز رسیده باشیم - پرسید: «تو با آن دیوانه چه کار کرده‌ای که این جوری به کله‌اش زده؟» لباس‌های پوستی و ارغوانی‌رنگی که به تن داشت تکه‌تکه شده بودند و خون موهای سبزش را لکه‌لکه سرخ کرده بود. آه کشیدم و گفتم: «هیچ‌کار. آن یک حادثه در سیرک عجایب بود. او.»

آقای کرپسلی که آستین دست چپ لباس سرخش را - که مثل لباس‌های پوستی تن ونچا تکه‌تکه شده بود - پاره می‌کرد، وسط حرفم پرید و گفت: «برای تجدید خاطرات وقت نداریم.» نور آفتاب چشم‌هایش را می‌زد. «به خاطر وضع جسمی‌مان، مدت زیادی نمی‌توانیم زیر آفتاب بمانیم. تصمیم‌مان هرچه باشد، باید زودتر دست به کار بشویم.»

ونچا گفت: «دارن حق دارد. ما نمی‌توانیم از اینجا برویم. نه به‌خاطر دبی - هرچند که من هم خیلی دوستش دارم، اما خودم را به‌خاطر او قربانی نمی‌کنم - ولی به‌خاطر ارباب شیخ‌واره‌ها نباید از اینجا برویم. ما حالا می‌دانیم که او جایی آن پایین است. پس مجبوریم که دنبالش برویم.»

هارکات به اعتراض گفت: «اما از او حسابی محافظت می‌شود. آن تونل‌ها پر از شیخ‌واره... و شب‌حزن‌اند. اگر دوباره پایین برویم...

بیرون پریده بودند. همین که ونچا از سوراخ بیرون آمد، من با دستپاچگی از وسط خیابان رد شدم، درپوش دریچه فاضلاب را آوردم و آن را سر جایش گذاشتم. بعد، چهارتایی دور دریچه جمع شدیم. ونچا چند شوریکن در دست داشت، آقای کرپسلی چاقوهایش را به دست گرفته بود، هارکات با تبرش و من هم با شمشیرم، آماده ایستاده بودیم. ده ثانیه منتظر ماندیم. بیست ثانیه. نیم دقیقه. یک دقیقه گذشت. زیر آفتاب کم‌رنگ صبحگاهی، ونچا و آقای کرپسلی به شدت عرق می‌ریختند.

هیچ‌کس نیامد.

ونچا یکی از ابروهایش را بالا انداخت و رو به آقای کرپسلی گفت: «فکر می‌کنی منصرف شده‌اند؟»

آقای کرپسلی سر تکان داد، با احتیاط نگاهی به پشت سرش انداخت، دوباره به استیو و شب‌حزن اسیر نگاه کرد تا مطمئن شود که آنها فرار نمی‌کنند و گفت: «فعلاً.»

هارکات که ورقه‌ای خون خشک شده را از صورت خاکستری‌رنگ و درهم فرو رفته‌اش پاک می‌کرد، گفت: «ما باید از شهر... برویم بیرون.» مثل آقای کرپسلی و ونچا، چند جای بدن او هم موقع درگیری با شیخ‌واره‌ها زخمی شده بود، اما زخم‌هایش جدی نبودند. «اینجا ماندن ممکن است به... قیمت جانمان تمام بشود.»

استیو زیر لبی گفت: «فرار کنید، خرگوش‌ها! فرار کنید.» و من دوباره با یک سیلی ساکتش کردم.

گفتم: «من فکر می‌کنم که ما باید به پایگاهمان برگردیم و از این قضیه سر در بیاوریم. حتی اگر به نتیجه‌ای نرسیم، می‌توانیم کمی استراحت کنیم و به زخم‌هایمان برسیم. بعد، وقتی شب شد، حمله می‌کنیم.»

ونچا گفت: «به نظر من که فکر خوبی است.»

آقای کرپسلی آه کشید و گفت: «به خوبی هر فکر دیگری.»

از آدم کوچولو پرسیدم: «هارکات، تو چی می‌گویی؟»

چشم‌های گرد و سبزش پر از تردید بودند. اما شکلی در آورد، به نشانه موافقت سر تکان داد و گفت: «به نظر من، ماندن در شهر دیوانگی است. اما اگر... این کار را بکنیم... دست کم، آنجا اسلحه و... آذوقه و وسیله‌هایمان را داریم.»

ونچا با حالتی گرفته اضافه کرد: «تازه، بیشتر واحدهای آن آپارتمان خالی‌اند. جای آرامی است.» به حالت تهدید، انگشتش را دور گردن شب‌حزن اسیر کشید - مردک سرش را تراشیده و "V" تیره‌رنگی را که نشانه شب‌حزن‌ها بود، بالای گوشش خالکوبی کرده بود. «چند تا سؤال هم هست که من جوابشان را می‌خواهم. اما سؤال کردن کار خوشایندی نیست. من آنجا را بیشتر برای این دوست دارم که کسی دور و برمان نیست تا صدایی بشنود.»

شب‌حزن رو به ونچا پوزخند زد، طوری که انگار برایش مهم نبود. اما من در چشم‌های او، که حلقه‌های سرخی دورشان کشیده بود، ترس را می‌دیدم. شب‌واره‌ها می‌توانستند شکنجه‌های سخت و وحشتناک را تحمل کنند، اما شب‌حزن‌ها انسان بودند، و اشباح

بی‌برو برگرد ناپود می‌شویم. من می‌گویم که الان فرار کنیم و بعد... با نیروی کمکی بیاییم.»

ونچا گفت: «انگار یادت رفته که آقای تینی چه هشدار داد. ما نمی‌توانیم از اشباح دیگر کمک بگیریم. برای من مهم نیست که تعدادمان خیلی کمتر از آنهاست - ما باید سعی خودمان را بکنیم تا به دیوار دفاعی آنها نفوذ کنیم و اربابشان را بکشیم.»

آقای کرپسلی گفت: «من هم با این نظر موافقم. اما الان وقتش نیست. ما زخمی و خسته‌ایم. باید استراحت کنیم و برای این کار نقشه بکشیم. مسئله این است که کجا استراحت کنیم - توی همان آپارتمان‌هایی که قبلاً بودیم یا جای دیگر؟»

هارکات فوری گفت: «یک جای دیگر. شب‌واره‌ها می‌دانند که ما کجا... زندگی می‌کردیم. اگر قرار باشد که در شهر بمانیم... دیوانگی است که آنجا برویم... جایی که آنها هر وقت بخواهند می‌توانند به ما حمله کنند.»

زیر لبی گفتم: «نمی‌دانم. این خیلی عجیب بود که آنها اجازه دادند ما فرار کنیم. می‌دانم که گانن گفت این به خاطر نجات جان رفقاییش است، اما اگر آنها ما را می‌کشتند، پیرویشان در جنگ زخم‌ها قطعی بود. من فکر می‌کنم این قضیه علت دیگری دارد که او دست ما را آزاد گذاشته. اما با توجه به اینکه ما توی تله آنها افتاده بودیم و آنها گذاشتند جانمان را نجات بدهیم، بعید می‌دانم که حالا دنبلمان بیایند و این بالا با ما بجنگند.»

بقیه هم در سکوت به فکر فرو رفتند.



۲

«پایگاه» طبقه پنجم آپارتمانی بسیار متروک و کهنه بود. آنجا همان محلی بود که قبلاً استیو در آن اتراق کرده بود، و بعد از ورود استیو به گروه همان، همگی به آن آپارتمان نقل مکان کرده بودیم. ما سه واحد از آن طبقه را اشغال کردیم. من، آقای کریسلی و هارکات، استیو را در واحد وسطی زندانی کردیم. ونچا هم گوش‌های شب‌خزن اسیرش را گرفت و او را به واحد دست راستی کشاند.

دم در، من مکث کردم و از آقای کریسلی پرسیدم: «ونچا او را شکنجه می‌کند؟»

شیخ با خونسردی جواب داد: «بله.»  
حتی از فکر کردن به این قضیه بدم می‌آمد، اما در آن شرایط باید به جواب‌های درست و فوری می‌رسیدیم. ونچا فقط کاری را می‌کرد که مجبور بود انجام دهد. در جنگ، گاهی جایی برای

می‌توانستند کارهای وحشتناکی با انسان‌ها بکنند.

آقای کریسلی و ونچا نوارهای پارچه و تکه‌های پوست را دور سر و شانه‌هایشان پیچیدند تا در برابر سوزش آفتاب در امان باشند. بعد استیو و شب‌خزن را جلو انداختیم، خودمان را به پشت‌بام خانه‌ها رساندیم، راه در پیش گرفتیم و با خستگی به پایگاهمان رفتیم.

وقتی وارد آپارتمان خودمان شدیم، من با عجله به طرف یخچال رفتم. یخچال کار نمی‌کرد. ساختمان برق نداشت. اما ما آنجا غذا و نوشیدنی گذاشته بودیم.

پرسیدم: «کسی گرسنه یا تشنه نیست؟»

استیو به طعنه گفت: «من استیک می‌خورم. پر خون. پر خون. با سیب‌زمینی سرخ‌کرده و کوکا که غذایم پایین برود.» بی‌خیال روی راحتی افتاده بود و طوری لبخند می‌زد و به اطراف نگاه می‌کرد که انگار ما خانواده‌ای بزرگ و خوشبخت هستیم.

مجلس نگذاشتم و گفتم: «آقای کرپسلی؟ هارکات؟ چیزی می‌خورید؟»

آقای کرپسلی گفت: «لطفاً آب.» و شل سرخ و پاره‌پاره‌اش را درآورد تا به زخم‌هایش برسد. بعد اضافه کرد: «وسایل پانسمان را هم بیاور.»

هارکات پرسید: «صدمه دیده‌اید؟»

نه خیلی جدی. اما تونل‌هایی که از داخل آنها گذشتیم جای تمیزی نبودند. باید تمام زخم‌هایمان را تمیز کنیم تا عفونی نشوند. دست‌هایم را شستم و مقداری غذا آماده کردم. گرسنه نبودم، اما احساس می‌کردم که باید چیزی بخورم. بدنم فقط با آدرنالین اضافی کار می‌کرد و به غذا احتیاج داشت. هارکات و آقای کرپسلی هم با من غذا خوردند و خیلی زود آخرین خرده‌ریزهای نان هم تمام شد.

وقتی به زخم‌هایمان می‌رسیدیم، من با نفرت به او خیره شده بودم و او با تمسخر نیشش را برایم باز کرده بود. پرسیدم: «چقدر طول کشید تا این نقشه را بکشی؟ ما را به این شهر بکشی، آن اوراق جعلی را برای من آماده کنی و مرا به مدرسه بفرستی و با کلک و حقه ما را توی آن تونل‌ها بکشانی. چقدر؟»

استیو با غرور جواب داد: «سال‌ها. کار آسانی نبود. تو از نصف این کار هم خبر نداری. آن غاری که برای به تله انداختن شما آماده شده بود. ما آن را با چنگ و دندان درست کردیم؛ همین‌طور تونل‌هایی را که به آن غار منتهی می‌شدند و راه ورودی و خروجی آن بودند. ما غارهای دیگری هم درست کرده‌ایم. این یکی از آن غارهایی است که من به ساختنشان افتخار می‌کنم. امیدوارم فرصتی پیش بیاید تا آنها را نشانتان بدهم.»

آقای کرپسلی که جا خورده بود، پرسید: «فقط به خاطر ما خودت را این قدر به دردسر انداخته‌ای؟»

استیو با حالتی از خود راضی جواب داد: «بله!»

پرسیدم: «چرا؟ آسان‌تر نبود که در همان تونل‌های قدیمی موجود با ما بجنگید؟»

استیو حرفم را تأیید کرد و گفت: «آسان‌تر بود، اما خیلی مزه نداشت. من سال‌هاست که به کارهای نمایشی علاقه‌مند شده‌ام. تقریباً مثل آقای تینی. شما که سال‌ها در سیرک کار کرده‌اید، باید قدر کار من را بدانید.»

هارکات طوری که انگار با خودش فکر می‌کرد و حرف می‌زد، گفت: «چیزی که من نمی‌فهمم این است که... ارباب شبخواره‌ها آنجا چه کار می‌کرد، یا چرا شبخواره‌های دیگر... برای اجرای این نقشه‌های دیوانه‌وار به تو کمک کرده‌اند.»

استیو پرخاش‌کنان جواب داد: «نه آن قدر دیوانه‌وار که شما فکر می‌کنید! ارباب شبخواره‌ها می‌دانست که شما می‌آیید. آقای تینی درباره شکارچی‌هایی که ردّ ارباب را دنبال می‌کردند، همه‌چیز را به او گفته بود. در ضمن، او گفت که فرار کردن یا پنهان شدن چاره کار نیست - اگر ارباب نمی‌ایستاد و با آنهایی که تعقیبش می‌کردند رو در رو نمی‌شد، ممکن بود در جنگ زخم‌ها شکست بخورد.

«او وقتی از علاقه من - و آر.وی - به شما باخبر شد، با ما مشورت کرد و با هم این نقشه را ریختیم. گانن هارست در این مورد خیلی محتاط بود - او خیلی سنتی است - و ترجیح می‌داد که رو در رو با هم بجنگیم. اما ارباب شبخواره‌ها برنامه‌نمایشی من را قبول کرد. آقای کرپسلی گفت: «این اربابان چه جور موجودی است؟»

استیو خندید و انگشتش را به طرف شبخ تکان داد، و گفت: «آ... مواظب باش، لارتن! تو که راستی‌راستی انتظار نداری من مشخصات او را برای توصیف کنم، چنین انتظاری داری؟ او تا حالا خیلی مراقب بوده که صورتش را به کسی نشان ندهد؛ حتی به اکثر آنهایی که همیشه همراهش می‌روند.»

من با عصبانیت گفتم: «ما با شکنجه می‌توانیم این اطلاعات را ازت در بیاوریم.»

استیو لبخند مسخره‌ای زد و گفت: «شک دارم. من نیمه شبخواره‌ام؛ با هر چیزی که ازم پذیرایی کنید، می‌توانم کنار بیایم. می‌توانم قبل از خیانت به قبیله‌ام کاری کنم که مرا بکشید. بالاپوش سنگینش را، که از ابتدای ملاقاتمان به تن داشت، از روی شانه پایین انداخت. بوی تند مواد شیمیایی از بدنش بلند شد.

ناگهان هارکات گفت: «او دیگر نمی‌لرزد!» استیو به ما گفته بود که سرماخوردگی دارد و به همین دلیل باید زیاد لباس بپوشد و با محلول‌هایی که به بدنش می‌مالد از خودش مراقبت کند.

استیو گفت: «البته که نمی‌لرزم. همه آن کارها نمایشی بود.» آقای کرپسلی غرغرکنان گفت: «تو به حيله‌گری شیطانی. با ادعای اینکه در برابر سرماخوردگی آسیب‌پذیری، همیشه می‌توانستی دستکش بپوشی و زخم سرانگشت‌هایت را پنهان کنی، و با غرق کردن خودت در آن محلول‌های تند و مهوع، بوی شبخ‌وارگی خودت را می‌پوشاندی.»

استیو خندید و گفت: «بو قسمت سخت کار بود. من می‌دانستم که شامه شما به بوی خون ما حساس است. به همین دلیل باید آن را با بوهای دیگر قاطی می‌کردم.» قیافه‌اش را در هم کشید و ادامه داد: «اما آسان نبود. حس بویایی من هم خیلی قوی است. به همین دلیل، بوهای تند اوضاع سینوس‌هایم را به هم ریخته‌اند. سر دردهایم وحشتناک‌اند.»

غرغر کردم و به طعنه گفتم: «دلم برای تو سوخت.» و استیو با خوشحالی خندید. هر چند او زندانی ما بود، اما حساسی داشت

خوش می‌گذرانند. برقی شیطانی در چشم‌هایش می‌درخشید.

به او گفتیم: «اگر آر. وی حاضر نشود که دبی را با تو معامله کند، دیگر نمی‌توانی نیست را باز کنی.»

حرفم را تأیید کرد و گفت: «کم و بیش درست می‌گویی. اما آن قدر زنده می‌مانم که زجر کشیدن تو و آن کرپسلی چندانش آور را ببینم. اگر آر. وی خانم معلم عزیزت را تکه‌تکه کند، من چون می‌دانم تو چه زجری می‌کشی، با خوشحالی می‌میرم.»

با نفرت، سر تکان دادم و پرسیدم: «تو چطور این قدر عوض شدی؟ ما دوست بودیم، تقریباً مثل دو تا برادر. تو این قدر یلید نبودی. سر تو چی آمد؟»

چهره استیو در هم رفت. با صدای آرامی گفت: «به من خیانت شد.»

جواب دادم: «این حقیقت ندارد. من زندگی تو را نجات دادم. من همه چیزم را دادم که تو زنده بمانی. من نمی‌خواستم نیمه‌شب بشوم. من.»

استیو با تشر گفت: «تمامش کن! اگر دوست داری، شکنجه‌ام بده، اما با دروغ‌هایت به من توهین نکن. من می‌دانم که تو با آن کرپسلی نفرت‌انگیز تباری کردی تا مرا آزار بدهی. من می‌توانستم شب قدرتمندی بشوم و زندگی طولانی و شاهانه‌ای داشته باشم. اما تو باعث شدی که به شکل یک انسان بمانم و مثل دیگران، زندگی کوتاه و مفلوکانه‌ای را با ضعف و وحشت بگذرانم. خوب، چی خیال کردی؟ من از تو باهوش‌تر بودم! من دنبال آنهایی رفتم که در

جبهه مقابل بودند و به هر شکلی بود، امتیازها و قدرت‌هایی را که حقم بود به دست آوردم!»

آقای کرپسلی غرید: «همین چیزها تو را به آخر خط رسانده.»  
استیو به تندگی گفت: «منظورت چیه؟»

آقای کرپسلی جواب داد: «تو به خاطر نفرت و انتقام، زندگی را هدر داده‌ای. وقتی هیچ هدف مثبت یا لذتی وجود نداشته باشد، زندگی چه ارزشی دارد؟ بهتر بود پنج سال مثل یک آدم زندگی کنی تا اینکه پانصد سال زندگی هیولایی داشته باشی.»

استیو با خشم گفت: «من هیولا نیستم! من...» یک لحظه ساکت شد و چیزی به خود گفت. بعد با صدای بلند اعلام کرد: «مزخرف‌گویی کافی! شما حوصله من را سر می‌برید. اگر حرف عاقلانه‌تری برای گفتن ندارید، پوزه‌تان را ببندید!»

آقای کرپسلی خرخرکنان گفت: «و لگد گستاخ!» و پشت دستش را طوری روی گونه استیو کوبید که از جایش خون بیرون زد. استیو رو به شبخ غرید، خون را با انگشت‌هایش پاک کرد و آن را روی لب‌هایش مالید. زمزمه‌وار گفت: «به زودی شی می‌رسد که من خون تو را می‌خورم.» و بعد ساکت شد.

من، آقای کرپسلی و هارکات هم که خیلی خسته بودیم و حسابی کفرمان درآمده بود، ساکت شدیم. اگر تنها بودیم، چرتی می‌زدیم. اما هیچ‌کدام از ما جرئت نداشتیم که در کنار جانور وحشتناکی مثل استیو نثوپارد چشممان را ببندیم.

خدایان اشباح را شکر کرد. و چون وتجا برگشت و شور یکنی را به طرفش پرت کرد، او خود را کنار کشید. ستاره پرتابی تیز کمتر از یک سانتیمتر پایین تر از گوش راست استیو، در پارچه کانایه فرو نشست.

ونچا قسم خورد و گفت: «بعدی خطا نمی رود.» و وقتی استیو فهمید که شاهزاده چقدر جدی است، بالاخره خنده در صورتش محو شد.

آقای کریسلی از جایش بلند شد و دستش را روی شانه ونچا گذاشت تا او را آرام کند. بعد هم به یک صندلی اشاره کرد تا ونچا رویش بنشیند و پرسید: «ارزش بازجویی را داشت؟ شبخن چیز تازه ای گفت؟»

ونچا فوری جواب نداد. او هنوز خیره به استیو نگاه می کرد. بعد، انگار که متوجه معنی سؤال شده باشد، با انتهای یک تکه پوست از لباس های تنش، دور چشم های درشتش را پاک کرد و غرید: «خیلی چیزها برای گفتن داشت.» دوباره ساکت شد و به شیشه خالی توی دستش خیره ماند، طوری که انگار نمی دانست آن شیشه چطور آنجا آمده بود.

بعد از یک دقیقه آرامش، ناگهان ونچا سرش را بالا گرفت، با نگاهی به نقطه ای خیره شد و با صدای بلند گفت: «شبخن! بله، من قبل از هر چیزی، علت این قضیه را ازش بیرون کشیدم که چرا گانن ما را نکشت و چرا بقیه شان آن طور محتاطانه می جنگیدند.» به طرف جلو خم شد و بطری خالی را به طرف استیو پرت کرد.

بیشتر از یک ساعت گذشته بود که ونچا دست از سر زندانش برداشت و پیش ما آمد. قیافه اش گرفته بود و اگر چه قبل از آمدن دست هایش را شسته بود، اما نتوانسته بود همه لکه های خون را از روی آنها پاک کند. بعضی از آن لکه ها خون خودش بودند. به خاطر زخم هایی که توی تونل برداشته بود. اما بیشترشان خون آن شبخن بودند.

ونچا یک شیشه نوشابه گرم از یخچال بیرون آورد، در آن را با یک ضربه باز کرد و تا آخرش را با ولع نوشید. در شرایط عادی، او هیچ وقت غیر از آب، شیر و خون، چیزی نمی نوشید. اما در آن زمان شرایط ما اصلاً عادی نبود.

وقتی نوشابه خوردنش تمام شد، با پشت دست دور دهانش را پاک کرد و بعد به لکه های سرخ و روشن روی بدنش خیره ماند. او با صدای آرامی گفت: «مرد شجاعی بود. بیشتر از آنکه فکر می کردم بتواند، مقاومت کرد. مجبور شدم خیلی بهش سخت بگیرم تا ازش حرف بکشم. من... لرزید و یک شیشه نوشابه دیگر باز کرد. وقتی نوشابه را سر می کشید، چشم هایش پر از اشک بود.

با صدای لرزان پرسیدم: «او مرد؟» ونچا آه کشید و رویش را برگرداند. بعد گفت: «ما در حال جنگیم. نمی توانیم از زندگی دشمنانمان بگذریم. تازه، وقتی کارم تمام شد، ظالمانه بود که دیگر بگذارم زنده بماند. کشتن او برایش یک لطف بود.»

استیو خندید و گفت: «به خاطر این لطف های کوچولو باید

شکارچی انتخاب شده نیستی.»

هارکات گفت: «شاید آنها این را نمی دانند.»

استیو هم چیزی را زیر لبی زمزمه کرد.

ونچا با پای چپش به او لگد محکمی زد و فریاد کشید: «این چی گفت؟»

استیو با مسخرگی گفت: «گفتم که ما قبلاً این را نمی دانستیم، اما حالا می دانیم!» و با بدخلقی اضافه کرد: «دست کم، من می دانم.»

آقای کرپسلی پرسید: «شما نمی دانستید که شکارچی ها چه کسانی هستند؟»

استیو سر تکان داد و گفت: «ما می دانستیم که سه نفر از شما مأمور این کارند و آقای تینی گفته بود که یکی از آن سه نفر یک بچه است. به همین دلیل، توجهمان به دارن جلب شد و فوری او را شناسایی کردیم. اما وقتی سر و کله شما پنج نفر - شما و دبی و هارکات - پیدا شد، درباره دو نفر دیگر دچار تردید شدیم. ما حدس می زدیم که شکارچی ها از اشباح باشند، اما نمی خواستیم بی مورد و بدون آنکه از همه چیز مطمئن شویم، خودمان را به خطر بیندازیم.»

پرسیدم: «به این خاطر بود که وانمود کردی همدست مایی؟ می خواستی به ما نزدیک بشوی تا بفهمی که آن سه نفر چه کسانی هستند؟»

استیو سر تکان داد و گفت: «یک قسمت از نقشه همین بود، هرچند که من بیشتر می خواستم تو را بازی بدهم. خیلی بامزه بود

استیو جاخالی داد و بعد با نگاهی متکبرانه به شاهزاده خیره شد. ونچا با صدای نرمی گفت: «فقط ارباب شبح واره ها می تواند ما را بکشد.»

با اخم پرسیدم: «منظورت چیه؟»

ونچا توضیح داد: «آقای تینی برای او هم شرط هایی گذاشته. درست همان طور که ما نمی توانیم در این جست و جو و مبارزه از کسی کمک بگیریم، او هم نمی تواند کشتن ما را به زیر دست هایش بسپارد. آقای تینی گفته که او باید خودش ما را بکشد تا به پیروزی برسد. او می تواند همه شبح واره ها را برای جنگیدن با ما خبر کند، اما اگر یکی از آنها زیاده روی کند و به ما آسیب جدی بزند، آنها محکوم به شکست می شوند.»

خبر هیجان انگیزی بود و ما با اشتیاق درباره اش بحث می کردیم. تا آن موقع فکر می کردیم که در برابر زیردست های ارباب شبح واره ها هیچ شانسی نداریم. تعداد آنها خیلی بیشتر از ما بود، آن قدر که خیلی راحت می توانستند همه ما را قلع و قمع کنند. اما اگر آنها مجاز به کشتن ما نبودند...

هارکات هشدار داد: «مواظب باشید زیادی هیجان زده نشوید. آنها حتی اگر نتوانند ما را بکشند، می توانند... در کار ما مشکل ایجاد کنند و جلو هر حرکت ما را بگیرند. اگر آنها ما را بگیرند و تحویل... اربابشان بدهند، کار برای او خیلی آسان می شود... یک دشنه توی قلبمان فرو می کند و...»

من از هارکات پرسیدم: «آنها چرا تو را نکشتند؟ تو که جزو سه

که این قدر به تو نزدیک بشوم تا هر وقت که بخواهم، بتوانم یکشمت، و حمله نهایی را تا زمان مناسب به تعویق بیندازم.»

ونچا دماغش را بالا کشید و گفت: «این احمق است. کسی که در اولین فرصت به دشمنش حمله نکند و او را از پا در نیاورد، دنبال دردسر می‌گردد.»

آقای کرپسلی گفت: «استیو لئونارد خیلی چیزها هست، اما احمق نیست.» روی زخم بلند طرف چپ صورتش دست کشید و متفکرانه از استیو پرسید: «تو فکر همه چیز این نقشه را کرده بودی، این طور نیست؟»

استیو به تمسخر گفت: «مطمئنم که همین طور است.»  
- به همه تغییر و تحول‌های احتمالی برنامه هم فکر کرده بودی؟

- تا جایی که به فکر می‌رسید و می‌توانستم تصورش را بکنم.  
آقای کرپسلی دیگر روی زخم صورتش دست نکشید؛ چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: «پس باید فکر این را هم کرده باشی که اگر ما فرار کنیم، چه اتفاقی می‌افتد، نه؟»  
استیو لبخند گل و گشادی تحویل داد، اما چیزی نگفت.

آقای کرپسلی با صدایی گرفته پرسید: «خوب، نقشه احتیاطی چی بود؟»

استیو با حالتی معصومانه گفت: «نقشه احتیاطی؟»  
آقای کرپسلی غرغرکنان گفت: «برای من، از این بازی‌ها در نیاور! تو باید درباره نقشه‌های جایگزین و پشتیبانی با آر. وی و

گانن هارست بحث کرده باشی. شما از لحظه‌ای که جایتان را به ما نشان دادید، دیگر فرصت نداشتید که عقب بنشینید و منتظر بمانید. حالا که ما می‌دانیم اربابان کجا قایم شده و اینکه همراهانش نمی‌توانند ما را بکشند، وقت خیلی بالارزش است.»

آقای کرپسلی ساکت شد و ناگهان سرپا ایستاد. فقط یک لحظه طول کشید که ونچا هم پشت سر او بایستد. چشم‌های آنها ثابت ماند و هر دو با هم گفتند: «تله!»

ونچا غرید: «من می‌دانستم که او زیادی سر به راه از تونل‌ها بیرون می‌آید.» و با عجله به طرف در آپارتمان رفت. در را باز کرد، نگاهی به راهرو انداخت و گفت: «کسی نیست.»

آقای کرپسلی به طرف پنجره رفت و گفت: «من بیرون را می‌بینم.»

ونچا گفت: «فایده‌ای ندارد. شب‌واره‌ها روز روشن حمله نمی‌کنند.»

آقای کرپسلی در تأیید او جواب داد: «نه، اما شب‌حزن‌ها حمله می‌کنند.» او کنار پنجره رفت و پشت دری ضخیمی را که مانع از ورود نور خطرناک خورشید به اتاق می‌شد، کنار زد. نفس در سینه‌اش حبس شد و ناگهان فریاد زد: «عجب افتضاحی!»

من، ونچا و هارکات به طرف آقای کرپسلی دویدیم تا ببینیم او از دیدن چه چیزی آن‌طور آشفته شده است (ونچا استیو را هم کشان‌کشان با خود آورد). چیزی دیدیم که باعث شد همگی، غیر از استیو، ناسزا بگوییم - او فقط دیوانه‌وار می‌خندید.

٣

هاركات پرسید: «آنها چطور اینجا آمده‌اند که... ما صدایشان را نشنیدیم؟»

گفتم: «ما هیچ توجه نداشتیم که بیرون از اینجا چه اتفاقی دارد می افتد.»

هارکات با اصرار گفت: «حتی اگر توجه نداشتیم، باید... صدای  
آژیرها را می شنیدیم.»

**wWw.98iA.Com**

اما آن تک‌تیرانداز هیچ علاقه‌ای به فیل‌ها نداشت. او هم همان چیزی را هدف گرفته بود که افراد روی زمین و تیراندازهای داخل ساختمان روبه‌رویی هدف گرفته بودند. ما را!

داده بودند که بی سر و صدا عمل کنند. و وقتی شما وقت را برای بررسی اوضاع هدر می دادید، آنها عقب ساختمان و روی پشت بام موضع گرفتند. وقتی با نگاهی پرسشگرانه به او خیره شدیم، گفت: «من حواسم پرت نبود. شنیدم که دارند می آیند.»

ونچا دیوانه وار، رو به استیو نعره کشید و بعد به طرفش حمله ور شد. آقای کرپسلی راه ونچا را سد کرد تا با او صحبت کند. اما ونچا بی توجه به همه چیز، او را کنار زد و به استیو حمله کرد. خون جلو چشم هایش را گرفته بود.

صدای کسی که با بلندگو حرف می زد، ونچا را سر جایش متوقف کرد.

صدا فریاد زد: «شما اینجا پیدا آدمکش ها!» ونچا دچار تردید شد، انگشت هایش را جمع کرد، استیو را هدف گرفت و فریاد: «باشد برای بعد!» برگشت، با عجله به طرف پنجره رفت و پشت دری را کمی کنار زد. نور آفتاب و نورافکن پلیس داخل اتاق آمد.

ونچا پشت دری را دوباره بست و نعره کشید: «این نور را خاموش کنید!»

یکی پشت بلندگو خندید و جواب داد: «شما هیچ شانس ندارید!»

ونچا یک لحظه سر جایش ایستاد و فکر کرد، بعد رو به هارکات و آقای کرپسلی سر تکان داد و گفت: «به راهروهای بالا و پایین سر بزنید، ببینید کسی داخل ساختمان هست یا نه. با آنها درگیر

نشوید. اگر آن همه نفرات شلیک کنند، تکه تکه مان می کنند.» آقای کرپسلی و هارکات بدون هیچ سؤالی، دستور را اطاعت کردند.

ونچا به من گفت: «آن جانور رذل را بیاور اینجا!» و من استیو را به طرف پنجره کشاندم. ونچا یکی از دست هایش را دور گردن استیو حلقه کرد و توی گوشش فریاد: «چرا آنها اینجا نیستند؟»

استیو نخودی خندید و جواب داد: «آنها فکر می کنند که آدمکش های شهر، شما هستید. همان قاتل هایی که آدم ها را کشتند.» ونچا با عصبانیت فریاد کشید: «تو یک حرامزاده ای!»

استیو با حالت از خود متشکری جواب داد: «خواهش می کنم این قدر خودمانی نشوید!»

هارکات و آقای کرپسلی برگشتند. هارکات گزارش داد: «آنها دو طبقه بالاتر... جمع شده اند.»

آقای کرپسلی هم با حالت گرفته ای گفت: «دو طبقه پایین تر را هم اشغال کرده اند.»

ونچا دوباره ناسزا گفت، بعد، فوری فکری کرد و تصمیم گرفت. - خوب، از راه کف فرار می کنیم. آدم ها توی راهروها هستند.

آنها انتظار ندارند که ما یگراست از داخل این واحدها پایین برویم. استیو حرف او را رد کرد و گفت: «چرا، چنین انتظاری را دارند.

به آنها هشدار داده شده که تمام اتاق های بالا و پایین و واحدهای کناری را اشغال کنند.»

ونچا خیره به استیو نگاه کرد. می خواست ببیند او لاف می زند

یا نه. وقتی هیچ نشانه‌ای از تظاهر در او ندید، هیچانش فروکش کرد و نشانه‌های وحشتناک عجز در نگاهش ظاهر شد. بعد، سر تکان داد و احساس درماندگی را کنار گذاشت.

او گفت: «مجبوریم با آنها حرف بزنیم. موقع مذاکره باید اوضاع را بررسی کنیم و ببینیم می‌شود برای یک نقشه دقیق‌تر کمی از آنها وقت بگیریم یا نه. کی داوطلب است؟» وقتی کسی جواب نداد، غرغرنان گفت: «انگار معنی جوابتان این است که طرف مذاکره خودم هستم. فقط اگر کارها خراب شد، من را مقصر ندانید.» پشت‌دري پنجره را کنار زد، یکی از شیشه‌های پنجره را شکست، رو به جلو خم شد و رو به آدم‌های توی خیابان فریاد زد: «کی آن پایین است؟ چی می‌خواهید؟»

بعد از یک لحظه مکث، همان صدایی که قبلاً هم از پشت بلندگو با ما حرف زده بود دوباره بلند شد و پرسید: «من با کی دارم حرف می‌زنم؟» حالا که به صدا دقت می‌کردم، متوجه می‌شدم که آن صدای یک زن است.

ونچا غرید: «به شما مربوط نیست!» دوباره مکث شد. بعد، آن صدا گفت: «ما اسم شما را می‌دانیم. لارتن کریسلی، ونچا مارچ، دارن شان و هارکات مولدز. من فقط می‌خواهم بدانم که الان با کدامتان دارم حرف می‌زنم.»

دهان ونچا باز ماند. خنده استیو هم شدیدتر شد.

هارکات زمزمه کرد: «به آنها بگو که کی هستی. آنها بیشتر از این

حرف‌ها از ما اطلاعات دارند. بهتر است طوری... رفتار کنی که انگار قصد همکاری داری.»

ونچا سر تکان داد و بعد دوباره از سوراخ پنجره فریاد زد: «ونچا مارچ.»

وقتی او به افراد پلیس جواب می‌داد، من از شکافی داخل پشت‌دري، به بیرون نگاه انداختم. می‌خواستم ببینم نقطه ضعف خط دفاعی آنها کجاست. چیزی به نظرم نیامد، اما زنی را که با ما حرف می‌زد دیدم - زنی قد بلند و چهارشانه با موهای کوتاه سفید بود.

وقتی از پنجره کنار رفتم، زن فریاد زد: «گوش کن، ونچا، من سربازرس آلیس برجس هستم. این نمایش عجیب و غریب را من هدایت می‌کنم.» از کلمه‌های تمسخرآمیزی استفاده می‌کرد، هر چند که هیچ‌کدام از ما هیچ واکنشی به آن نشان ندادیم. «اگر می‌خواهید مذاکره کنید، با من باید حرف بزنید. و یک هشدار - من اینجا نیامده‌ام که بازی کنم. من بیشتر از دوستان مرد و زن را بیرون و داخل ساختمان مستقر کرده‌ام که دشمنان لک زده برای اینکه گلوله‌هایشان را توی قلب سیاه شما بنشانند. با اولین حرکتی که نشان بدهد شما برای ما دردسر درست می‌کنید، من دستور می‌دهم و آنها آتش می‌کنند. روشن شد؟»

ونچا از شدت خشم، دندان‌هایش را نشان داد و غرید: «روشن شد.» و بعد با صدای بلندتری که آن زن بتواند بشنود تکرار کرد: «روشن شد!»

ونچا با خشم گفت: «ما خیال نداریم او را آزاد کنیم. شما

نمی‌دانید که او کیه و چه کار کرده. بگذارید من -

تفنگی شلیک کرد و رگباری از گلوله به دیوارهای بیرونی ساختمان اصابت کرد. ما روی زمین دراز کشیدیم. ناسزا می‌گفتیم و فریاد می‌زدیم، هرچند که هیچ جای نگرانی نبود - تیراندازها به عمد، جایی بالاتر از محل استقرار ما را هدف گرفته بودند.

وقتی هیاهوی گلوله‌ها فرو نشست، سربازرس دوباره ما را خطاب قرار داد و گفت: «این یک اخطار بود - آخرین اخطار! دفعه بعد، به قصد کشت تیراندازی می‌کنیم. نه، هیچ معامله‌ای هم در کار نیست. نه هیچ مبادله‌ای و نه هیچ حرفی! شما حدود یک سال است که این شهر را به وحشت انداخته‌اید. اما اینجا دیگر آخرش است. دیگر کارتان تمام است.»

او گفت: «دو دقیقه! بعد، ما وارد ساختمان می‌شویم و شما را می‌گیریم.»

سکوت آزاردهنده‌ای برقرار شد.

بعد از گذشت چند ثانیه کشتار، هارکات زیرلبی گفت: «خودش است. کارمان تمام است.»

ونچا آه کشید و گفت: «شاید.» بعد نگاهش به استیو افتاد و با نیشخند گفت: «اما ما تنهایی نمی‌میریم.»

ونچا انگشت‌های دست راستش را به هم نزدیک کرد و آنها را چنان راست و محکم به هم چسباند که به شکل تیغه‌ای از گوشت و استخوان درآمدند. او دستش را مثل یک چاقو بالا برد و جلو رفت.

سربازرس برجس جواب داد: «خوب است. اول از همه -

گروگان‌های شما زنده و سالم‌اند؟»

ونچا گفت: «گروگان‌ها؟»

- استیو لئونارد و مارک رایتز! ما می‌دانیم که شما آنها را گرفته‌اید. پس ادای بی‌گناه‌ها را در نیاورید.

من گفتم: «مارک رایتز باید همان شب‌خزن باشد.»

استیو با خنده گفت: «اووووه! پسر، تو خیلی تیزی.» بعد ونچا را کنار کشید، صورتش را به پنجره نزدیک کرد، و با صدایی که انگار خیلی ترسیده باشد فریاد زد: «من استیو لئونارد هستم! اینجا من را هنوز نکشته‌اند، اما مارک را کشته‌اند. اول او را شکنجه دادند. وحشتناک بود. اینها!»

ساکت شد - طوری که انگار ما صدایش را انداخته‌ایم - و عقب آمد و با خشنودی، نیمه تعظیمی کرد.

افسر پشت بلندگو گفت: «حرامزا...» و بعد خودش را جمع و جور کرد و با خونسردی ادامه داد: «بسیار خوب - کاری که می‌کنیم، این است. گروگان باقی‌مانده‌تان را آزاد کنید. وقتی او سالم در اختیار ما قرار گرفت، پشت سرش، شما پایین می‌آیید؛ یکی یکی! هر سلاح یا حرکت غیرمنتظره‌ای که ببینیم، کارتان تمام است.»

ونچا فریاد زد: «بیا بید دربارہ‌اش حرف بزنیم.»

برجس با تشر گفت: «حرف بی حرف!»

من نمی خواستم که ونچا، استیو را بکشد. هر چند که او به ما خیانت کرده بود، اما زمانی او دوستم بود، و فکر اینکه آن طور با خونسردی کشته بشود آشفته ام می کرد. تازه، قضیه دبی هم بود. اگر ما استیو را می کشتیم، به طور قطع، آر. وی هم - برای تلافی - دبی را می کشت. با وجود مهلکه ای که تویش گیر افتاده بودیم، نگرانی برای دبی احمقانه بود؛ اما من نمی توانستم فکرش را نکنم. چیزی نمانده بود از ونچا بخوایم که از کشتن استیو صرف نظر کند - هر چند که تصور نمی کردم او به حرفم گوش دهد - اما همان موقع آقای کرپسلی پیشدستی کرد و با لحنی پر از نفرت، و خیلی قاطع تر از من گفت: «ما نمی توانیم او را بکشیم»

ونچا پلک زد و گفت: «ببخشید، چی گفتید؟»

آقای کرپسلی گفت: «زندانی شدن که آخر دنیا نیست».

برجس با حالتی عصبی گفت: «سی ثانیه!»

آقای کرپسلی به او توجهی نکرد و گفت: «اگر ما را بگیرند و زندانی بشویم، این امکان وجود دارد که بعداً بتوانیم فرار کنیم. اما اگر استیو لئونارد را بکشیم، فکر نمی کنم که آنها از جان ما بگذرند. این آدم ها آماده اند تا ما را به میخ بکشند و قصابی کنند».

ونچا با تردید سر تکان داد و گفت: «من خوشم نمی آید، من ترجیح می دهم از فرصتمان استفاده کنم و او را بکشم».

آقای کرپسلی در تأیید حرف او گفت: «من هم دوست دارم که این کار را بکنم، اما مسئله اصلی ارباب شبح واره هاست. ما باید پیدا کردن و کشتن او را مقدم بر خواسته های خودمان بدانیم. گذشتن

استیو چشم هایش را بست و لبخند بر لب، منتظر مرگ ماند.

آقای کرپسلی به نرمی گفت: «صبر کن.» و ونچا را متوقف کرد.

برای فرار از اینجا یک راه دیگر هم هست».

ونچا مکثی کرد و با سوء ظن پرسید: «چه راهی؟»

آقای کرپسلی گفت: «پنجره. ما می پریم. آنها انتظار چنین کاری را از ما ندارند».

ونچا فکری کرد و گفت: «پریدن مشکلی نیست. به هر حال، برای ما مشکل نیست. تو چی، هارکات؟»

هارکات با لبخند جواب داد: «پنج طبقه؟ من توی خواب... از عهده اش برآمده ام».

ونچا پرسید: «اما وقتی آن پایین رسیدیم، باید چه کار کنیم؟»

آن پایین پر از سرباز و افراد پلیس است».

آقای کرپسلی گفت: «با پرواز نامرئی فرار می کنیم. من دارن را کولم می گیرم و می دوم. تو هم هارکات را کول کن. کار آسانی نیست - ممکن است قبل از آنکه سرعتمان به پرواز نامرئی برسد، ما را با تیر بزنند - اما با کمی شانس، شدنی است».

ونچا غرغرکنان گفت: «دیوانگی است» و رو به ما چشمک زد.

بعد به استیو اشاره کرد و ادامه داد: «من از این کار خوشم می آید! اما قبل از رفتن، او را می کشیم».

آلیس برجس پشت بلندگو داد زد: «یک دقیقه!»

استیو از جایش تکان نخورده بود. چشم هایش هنوز بسته بودند و هنوز لبخند به لب داشت.

ونچا جواب داد: «موفق باشی.» بعد، وحشیانه نیشش را باز کرد، ضربه‌ای به پشت هارکات زد و از پنجره بیرون پرید، طوری که پشت‌دری و شیشه پنجره را شکست. هارکات هم خیلی از او عقب نماند.

طبق توافق قبلی، من و آقای کرپسلی یکی دو ثانیه منتظر ماندیم و بعد به دنبال دوستان، از میان قاب آن پنجره شکسته بیرون پریدیم. هر دو خیلی سریع - مثل دو خفاش بی‌بال - وسط پاتیلی جهنمی که آن پایین منتظرمان بود، به زمین رسیدیم.

از جان استیو لئونارد»

برجس با خشم فریاد کشید: «ده ثانیه!»

ونچا تا چند لحظه دیگر با تردید، رو به استیو غرغر کرد، بعد ناسزایی گفت و دست چپش را برگرداند و با کف دست، محکم به پشت سر او ضربه زد. استیو روی زمین ولو شد. فکر کردم که ونچا او را کشت، اما شاهزاده فقط او را بیهوش کرده بود.

غرغرکنان گفت: «این مدتی ساکتش می‌کند.» بعد ریسمان شوریکن‌هایش را امتحان کرد، پوست‌هایی را که به جای لباس به خودش بسته بود، دور تنش محکم کرد و ادامه داد: «اگر بعداً شانس بیاوریم، پیدایش می‌کنیم و کارش را تمام می‌کنیم.»

آلیس برجس هشدار داد: «وقت تمام است! فوری بیایید بیرون، وگرنه ما شلیک می‌کنیم!»

ونچا پرسید: «آماده‌اید؟»

آقای کرپسلی چاقوهایش را بیرون کشید و گفت: «من آماده‌ام.» هارکات هم با یکی از آن انگشت‌های خاکستری رنگ و بزرگش، تیغه تبرش را امتحان کرد و گفت: «آماده‌ام.»

من هم شمشیرم را بیرون کشیدم و آن را جلو سینه گرفتم، و گفتم که آماده‌ام.

ونچا گفت: «هارکات با من می‌پرد. لارتن با دارن - شما بعد از ما بیایید. یکی دو ثانیه به ما فرصت بدهید تا خودمان را از سر راهتان کنار بکشیم.»

آقای کرپسلی گفت: «بخت یارت، ونچا.»

حسابی جا بخورند و دستپاچه شوند. آنها روی یکدیگر می افتادند و راه همدیگر را سد می کردند. به همین خاطر، هیچ کدام نمی توانستند درست هدفگیری کنند.

در میانه آن آشفتگی و شلوغی، هارکات سرباز جوانی را گرفته و به سینه خود چسبانده بود، و چنان سریع چرخ می زد که هیچ کس فرصت پیدا نمی کرد از پشت سر به او شلیک کند. در این فاصله، ونچا لقمه بزرگی را هدف گرفته بود. من دیدم که او به میان جمعی از افراد پلیس و سربازها حمله کرد، از روی ماشینی جست زد و با یک حرکت خیلی به موقع، سربازرس برجس را گرفت و روی زمین کوبید.

نگاه همه آدم‌ها به ونچا و سربازرس دوخته شده بود که من به طرف آقای کرپسلی دویدم و کمکش کردم تا از روی زمین بلند شود. از درد، دندان‌هایش را به هم می فشرد و من خیلی زود فهمیدم که میج پایش وزن او را تحمل نمی کند.

فریاد زدم: «پایتان شکسته؟» و قبل از آنکه کسی ناگهانی متوجه ما شود و شلیک کند، او را پشت یک ماشین کشاندم.

با صدایی گرفته گفتم: «فکر نمی کنم شکسته باشد، اما دردش وحشتناک است. پشت ماشین، روی زمین ولو شد و اطراف میچش را مالش داد. سعی داشت با ماساژ، درد را از بین ببرد.

آن طرف خیابان، ونچا سرپا ایستاد. با یک دست، گلوی آلیس برجس را چسبیده بود و بلندگو را نیز در دست دیگرش داشت. از پشت بلندگو و رو به افراد پلیس و سربازها فریاد زد:



۲۰

در لحظات کوتاهی که به سرعت به زمین نزدیک می شدیم، من پاهایم را به یکدیگر چسباندم، بدنم را خم کردم و با دست‌های باز و زانوهای خمیده فرود آمدم. استخوان‌های فوق‌العاده محکم و مقاومم، ضربه برخورد با زمین را جذب کردند، اما نشکستند. هر چند که بر اثر این ضربه به طرف جلو غلتیدم و چیزی نمانده بود که روی شمشیر خودم به سیخ کشیده شوم (روش دردناکی برای مردن است).

از سمت چپ، فریاد تیزی به گوشم رسید و وقتی سرپا بلند شدم، دیدم که آقای کرپسلی روی زمین افتاده است و میج پای راستش را فشار می دهد و قادر نیست از جایش بلند شود. بی توجه به دوست آسیب دیده‌ام، شمشیرم را به حالت دفاعی بالا گرفتم و دنبال ونچا و هارکات گشتم.

پرش ما از پنجره باعث شده بود که سربازها و افراد پلیس

- این طوری نه.

هر دو در سکوت به یکدیگر خیره شدند.

ونچا گفت: «پس مجبوریم تو را جا بگذاریم.»

آقای کرپسلی لبخند بی‌رمقی زد و گفت: «آرد.»

فوری گفت: «من پیشش می‌مانم.»

ونچا غرید: «الان وقت قهرمان بازی‌های الکی نیست. تو می‌آیی

- بحث هم نداریم!»

سر تکان داد و گفت: «قهرمان بازی به جهنم - من جدی

می‌گویم. تو نمی‌توانی من و هارکات را با هم پشت کول کنی و با

پرواز نامرئی در بروی. این طوری خیلی طول می‌کشد تا سرعتت

زیاد بشود - قبل از آنکه به آخر خیابان برسی، تیر می‌خوریم و

می‌میریم.»

ونچا دهانش را باز کرد که اعتراض کند، اما متوجه شد که

استدلال من درست است، و دهانش را بست.

هارکات گفت: «من هم می‌مانم.»

ونچا نالید: «ما برای این مهمل‌گویی‌ها وقت نداریم.»

هارکات به آرامی گفت: «این مهمل‌گویی نیست. من با دارن

همسفرم. هر جا او برود، من هم می‌روم. هر جا بماند، من هم

می‌مانم. تازه، این طوری... بدون من، تو هم شانس بیشتری داری.»

ونچا پرسید: «منظورت چیه؟»

هارکات به آلیس برجس اشاره کرد که از فشار دست ونچا دور

گردنش هنوز نفس نفس می‌زد، و گفت: «تنهایی، می‌توانی او را

«گوش کنیدا اگر تیراندازی کنید، ریستان کشته می‌شود!»

بالای سرمان، ملخ‌های هلی‌کوپتر مثل بال‌های هزار زنبور

خشمگین سر و صدا می‌کردند. بجز این، همه چیز در سکوت

فرو رفته بود.

برجس سکوت را شکست و نعره کشید: «به من فکر نکنیدا

فوری این جانورها را بکشیدا!»

چند تیرانداز، مطیعانه اسلحه‌هایشان را بالا گرفتند.

ونچا انگشت‌هایش را دور گردن سربازرس محکم‌تر کرد و

چشم‌های زن از دلهره و ناراحتی گشاد شد. تیراندازها دودل شدند،

و بعد، اسلحه‌ها را به آرامی پایین آوردند. ونچا دستش را شل کرد،

اما زن را رها نکرد. همان طور که زن سفیدمو را جلو خود نگه داشته

بود، لخلخ‌کنان به طرف جایی رفت که هارکات و سپر انسانیش

ایستاده بودند. هر دو پشت به پشت شدند و به آرامی به طرف جایی

آمدند که من و آقای کرپسلی پناه گرفته بودیم. آنها موقع راه رفتن

مانند خرنجی زمخت و بسیار بزرگ به نظر می‌آمدند، اما کارشان

درست بود - هیچ‌کس تیراندازی نکرد.

ونچا پرسید: «اوضاع چقدر بد است؟» کنار ما قوز کرد و برجس را

هم همراه خود پایین کشید. هارکات هم با سرباز اسیرش همان کار

را کرد.

آقای کرپسلی با حالتی جدی گفت: «خیلی بد.» و نگاهش با نگاه

ونچا گره خورد.

ونچا به نرمی پرسید: «می‌توانی پرواز نامرئی کنی؟»

ونچا با ناراحتی آه کشید و گفت: «همه شما باهوش تر از آن هستید که عقل من قد می دهد. من خیال ندارم اینجا بنشینم و شما را متقاعد کنم.» سرش را از کاپوت ماشین بالا گرفت تا اوضاع دور و برش را بررسی کند و به خاطر زندگی نور آفتاب، چشم هایش را به حالت نیمه بسته درآورد. او اخطار داد: «عقب بایستید، وگرنه این دو نفر می میرند!»

برجس، که چشم های آبی رنگش پر از نفرت بود و صورت روح مانند و سفیدش، از خشم، سرخ شده بود، خرخرکنان گفت: «شما هرگز... نمی توانید... فرار کنید! در اولین فرصتی که برای تیراندازی... پیدا کنند... دخلتان را درمی آورند!»

ونچا با خنده گفت: «پس باید مطمئن بشویم که چنین فرصتی دستشان نمی افتد.» و قبل از آنکه سربازرس بتواند جواب بدهد، جلو دهان او را گرفت. لبخند در چهره ونچا محو شد. او گفت: «من نمی توانم برگردم که شما را ببرم. اگر بمانید، همه چیز با خودتان است.»

آقای کرپسلی گفت: «می دانیم.»

ونچا نگاهی به خورشید انداخت و گفت: «برایت بهتر است که فوری تسلیم بشوی و دعا کنی که توی یک سلول بدون پنجره بیندازند.»

آقای کرپسلی گفت: «آره.» دندان هایش به هم می خورد. تا حدی به خاطر درد مچ پایش و تا حدی از ترس پرتوهای مرگبار

ونچا به طرف جلو خم شد و طوری که برجس و آن سرباز چیزی نشنوند، در گوش آقای کرپسلی زمزمه کرد: «اگر بتوانم فرار کنم، دنبال ارباب شیخ واردها می روم. من توی همان غاری که دیشب جنگیدیم، منتظرش می مانم. اگر تا آن موقع شما آنجا نبودید، خودم تنهایی سراغش می روم.»

آقای کرپسلی سر تکان داد و گفت: «ما برای فرار از اینجا همه تلاشمان را می کنیم. اگر من نتوانم راه بروم، هارکات و دارن می توانند بدون من فرار کنند.» و با حالتی پر از سؤال به ما رو کرد. «درست است؟»

هارکات گفت: «بله.»

من یک لحظه ساکت ماندم. اما بعد، نگاهم را پایین انداختم و با اکراه و زیرلی جواب دادم: «بله.»

ونچا غرغری کرد و بعد، دست آزادش را جلو آورد. ما همگی، هر کدام یکی از دست هایمان را روی دست او گذاشتیم و او به تک تک ما گفت: «موفق باشید.» ما هم در مقابل، برای او آرزوی موفقیت کردیم.

شاهزاده بدون اینکه دیگر منتظر بماند، ایستاد و همان طور که برجس را محکم جلو خودش نگه داشته بود، عقب رفت. او بلندگو را قبلاً کنار انداخته بود. حالا یک لحظه ایستاد و آن را برداشت تا دوباره به سربازها و افراد پلیس هشدار بدهد. با خوشحالی فریاد زد: «من خیال دارم از اینجا در بروم! می دانم کار شما این است که جلو

من را بگیرید. اما اگر تیراندازی کنید، ریستان هم می‌میرد. اگر عاقل باشید، منتظر می‌مانید تا از من اشتباهی سر بزنند. و بعد از همه این حرف‌ها! نخودی خندید. «شما ماشین و هلی‌کوپتر دارید و من پای پیاده‌ام. مطمئنم که وقتی لحظه مناسب برای حمله برسد، به من می‌رسید.»

ونچا بلندگو را کنار انداخت، سربازرس را از روی زمین بلند کرد و مثل عروسکی جلو خودش گرفت، و شروع به دویدن کرد. یکی از افسران ارشد به طرف بلندگو دوید، آن را قاپید و دستوراتی صادر کرد. او فریاد زد: «شلیک نکنید! موضعتان را ترک نکنید. منتظر بمانید تا سکندری بخورد یا گروگان‌ش از دستش در برود. او نمی‌تواند فرار کند. چشم ازش برندارید. منتظر بمانید تا به جای باز و خلوتی برسد، بعد او را هدف.»

ناگهان ساکت شد. در مدتی که حرف می‌زد، ونچا را هم زیر نظر داشت که به طرف خط محاصره در انتهای خیابان می‌دوید. اما در یک چشم به هم زدن، شبیح از نظر ناپدید شد. ونچا به سرعت پرواز نامرئی رسیده بود، و در نظر انسان‌ها، این حرکت چنان بود که گویی او ناگهان محو شده بود.

افراد پلیس و سربازان، که اسلحه‌هایشان را آماده شلیک کرده بودند، به جلو هجوم بردند و طوری به زمین خیره شدند که انگار فکر می‌کردند ونچا و رئیسشان در آن فرو رفته‌اند. من، آقای کرپسلی و هارکات هم رو به یکدیگر نیشمان را باز کردیم. آقای کرپسلی گفت: «دست‌کم، یک نفر از ما خلاص شد.»

من غرغر کردم: «اگر شما این‌طور از پا نیفتاده بودید، ما هم خلاص می‌شدیم.»

آقای کرپسلی نگاهی به خورشید انداخت و خنده از لب‌هایش محو شد. او با صدای آرامی گفت: «اگر آنها من را توی یک سلول آفتابگیر بیندازند، منتظر نمی‌مانم تا آن قدر بسوزم که بمیرم؛ یا فرار می‌کنم یا خودم را می‌کشم.»

با حالت گرفته‌ای سر تکان دادم و گفتم: «همه ما این کار را می‌کنیم.»

هارکات سرباز گروگان‌ش را طوری برگرداند که رویش به ما باشد. صورت آن جوان از ترس کبود شده بود، و نمی‌توانست حرف بزند. هارکات پرسید: «این را آزاد می‌کنیم... یا برای معامله ازش استفاده می‌کنیم؟»

گفتم: «ولش کن. اگر خودمان تسلیم بشویم، احتمالش خیلی کمتر است که به ما تیراندازی کنند. حالا که ونچا با رئیسشان فرار کرده، اگر بخواهیم معامله کنیم، فکر کنم آنها ما را قتل‌عام می‌کنند.»

آقای کرپسلی چاقوهایش را کنار گذاشت و گفت: «باید اسلحه‌هایمان را هم زمین بگذاریم.»

من نمی‌خواستم از شمشیرم جدا شوم، اما عقلم به این حس غلبه کرد، و آن را کنار چاقوهای آقای کرپسلی و تبر هارکات، و خرت و پرت‌های دیگرمان، روی زمین گذاشتم. بعد، آستین‌هایمان را بالا زدیم، دست‌هایمان را بالا بردیم، فریاد



من در سلولی بودم که بیشتر از چهار متر در چهار متر مساحت نداشت و ارتفاع سقفش حدود سه متر بود. آنجا هیچ پنجره‌ای نداشت - فقط داخل در ورودی، در یچه‌ای کوچک کار گذاشته بودند - و از شیشه‌هایی که از یک طرف شفاف‌اند و از طرف دیگر آنها چیزی دیده نمی‌شود هم خبری نبود. در دو گوشه سلول، بالای در، دو دوربین امنیتی کار گذاشته بودند. میز درازی که یک ضبط صوت رویش بود، سه صندلی، من - و سه افسر پلیس که قیافه‌های خشنی داشتند - نیز داخل سلول بودیم.

یکی از افسرها که کنار در ایستاده بود، تفنگی را محکم به سینه چسبانده و به دقت مراقب بود. او اسمش را نگفته بود - حتی یک کلمه حرف نزده بود - اما من اسم حک شده روی نشانش را

کشیدیم که تسلیم هستیم؛ و از پناهگاهمان بیرون رفتیم - آقای کرپسلی به جای راه رفتن لی لی می‌کرد - تا آن افسران بد اخلاق و مشتاق تیراندازی دستگیر و زندانیان کنند. آنها ناسزاگویمان به ما دستبند زدند، ما را داخل کامیونت‌های سرپوشیده چپاندند و - به زندان - بردند.

به منج پاهایم هم پایبند زده بودند. وقتی دستگیر شدم، زنجیر بین پایبندهایم کوتاه بود. موقع انگشتنگاری و عکس گرفتن از چهره‌ام هم، پلیس آن زنجیر کوتاه را باز نکرد، اما بعد از آنکه به سلول بازجویی آمدم، زنجیر بلندتری را به جای زنجیر قبلی به پاهایم بستند.

افسری که اسمش کان بود پرسید: «درباره آن عجیب‌الخلقه چی می‌گویی؟ آن هیولای پوست خاکستری. آن چه جور!»  
من قانون سکوت را شکستم و ناگهان فریاد زدم: «او هیولا نیست!»

کان پوزخند زد و گفت: «جدی؟ پس چیه؟»  
سر تکان دادم و گفتم: «اگر بگویم، باورتان نمی‌شود.»  
ایوان تشویقم کرد که حرف بزنم و گفتم: «امتحان کن.» اما من فقط سرم را دوباره تکان دادم.

کان پرسید: «آن دو نفر دیگر چی؟ ونچا مارچ و لارتن کریسلی؟ اطلاعات ما نشان می‌دهد که آنها شب‌انند. درباره این قضیه چی داری که بگویی؟»

لبخند مسخره‌ای تحویلش دادم و گفتم: «اشباح وجود ندارند. هر کسی این را می‌داند.»

ایوان گفت: «درست است. آنها شب‌ان نیستند.» روی میز خم شد، طوری که انگار می‌خواست رازی را به من بگوید. «اما آن دو نفر کاملاً طبیعی هم نیستند، دارن، و من مطمئنم که تو خودت این را

دو نفر دیگر از آن نشان‌ها نداشتند، اما من اسمشان را شنیده بودم: کان<sup>۱</sup> و ایوان<sup>۲</sup>. کان قد بلند و ورزیده بود، چهره‌ای عبوس و رفتاری خشن داشت و مدام زهرخندی بر لبش دیده می‌شد. ایوان مسن‌تر و لاغرتر بود و موهای خاکستری داشت. خسته به نظر می‌آمد و آرام حرف می‌زد، طوری که انگار با سؤال کردن از نفس می‌افتاد.

اسم واقعی تو، همان‌طور که به ما گفته شده، دارن شان است؟ از وقتی مرا به بازداشتگاه آورده بودند، این بیستمین باری بود که ایوان از من بازجویی می‌کرد. آنها سؤال‌هایشان را بارها و بارها تکرار می‌کردند و هیچ به نظر نمی‌آمد که این کار متوقف بشود.

جواب ندادم. تا این لحظه، من هیچ چیز نگفته بودم.  
بعد از چند لحظه سکوت، ایوان پرسید: «یا نکنند اسمت دارن هورستون است که این اواخر ازش استفاده می‌کردی؟»  
هیچ جوابی در کار نبود.

درباره همسفر - لارتن کریسلی یا وور هورستون - چی داری که بگویی؟

سرم را پایین انداختم، به دست‌های دستبند زده‌ام نگاه کردم و هیچ چیز نگفتم. زنجیر متصل به دستبند را امتحان کردم: فولادی، کوتاه و ضخیم بود. فکر کردم که اگر مجبور بشوم، می‌توانم آن را

می‌دانی. مارچ مثل یک جادوگر ناپدید شد و کرپسلی... سرفه‌ای کرد. «خوب، ما نتوانستیم عکسش را بگیریم.»

وقتی این را گفتم، سرم را بالا گرفتم و به دوربین‌های ویدیویی نگاه کردم. اشباح کامل، اتم‌های عجیبی در بدنشان داشتند که نمی‌شد تصویر آنها را روی فیلم ثبت کرد. پلیس از هر زاویه‌ای که به نظرش می‌رسید و با بهترین دوربین‌های موجود از آقای کرپسلی عکس گرفته بود - اما هیچ تصویر قابل رؤیتی به دست نیاورده بود.

کان با تشر گفت: «به نیش بازش نگاه کن! خیال می‌کند که این خیلی بامزه است!»

لبخند زدن را کنار گذاشتم و گفتم: «نه، این طور فکر نمی‌کنم.» - پس چرا می‌خندی؟

شانه بالا انداختم و گفتم: «من به چیز دیگری فکر می‌کردم.» ایوان، که از جواب من ناراحت شده بود، به پشتی صندلی تکیه داد. او گفت: «ما از کرپسلی یک نمونه خون گرفته‌ایم. وقتی جواب آزمایشگاه برسد، می‌فهمیم که آنها چه موجوداتی هستند. اما این به نفع توست که الان قضیه را به ما بگویی.»

من جواب ندادم. ایوان یک لحظه منتظر ماند. بعد، دستی به موهای خاکستری‌رنگش کشید، نومیدانه آه کشید و سؤال‌هایش را از سر گرفت: «اسم واقعی تو چیه؟ چه ارتباطی با بقیه داری؟ کجا...»

مدتی گذشت. نمی‌توانستم بفهمم که از زمان زندانی شدنم چه

مدت گذشته است. احساس می‌کردم که یک روز یا بیشتر بوده است. اما در حقیقت این امکان وجود داشت که فقط چهار یا پنج ساعت، یا حتی کمتر، گذشته باشد. احتمالاً بیرون از آنجا، آفتاب هنوز می‌تابید.

به آقای کرپسلی فکر می‌کردم و اینکه این اوضاع را چطور می‌گذرانند. اگر او را به سلولی مثل سلول من برده بودند، جای نگرانی نبود. اما اگر در سلولی پنجره‌دار قرار داشت...

پرسیدم: «دوست‌های من کجا هستند؟»

کان و ایوان زیرلی، چیزی به یکدیگر گفتند. حالا طوری نگاهم می‌کردند که انگار حالت دفاعی به خود گرفته بودند.

ایوان پرسید: «دوست داری آنها را ببینی؟»

گفتم: «فقط می‌خواهم بدانم که آنها کجایند.»

ایوان گفت: «اگر به سؤال‌های ما جواب بدهی، می‌توانم یک ملاقات برایتان ترتیب بدهم.»

تکرار کردم: «من فقط می‌خواهم بدانم که آنها کجا هستند.»

کان غرغرکنان گفت: «همین نزدیکی‌ها. مثل تو، دست و پایشان را حسایی بسته‌اند.»

پرسیدم: «داخل سلول‌هایی مثل این سلول؟»

کان گفت: «درست مثل این.» و بعد، نگاهی به دیوارها انداخت و وقتی فهمید که من چرا نگرانم، لبخند زد. او نخودی خندید و گفت: «سلول‌های بدون پنجره.» سیخونکی به رفیقش زد. «اما می‌شود سلول‌ها را عوض کرد، نمی‌شود، ایوان؟ چطور است

کار را بکنید.»

حرفم را تأیید کرد و گفت: «به‌طور معمول، غیرقانونی است. به‌طور معمول، سربازرس ما در کار مداخله می‌کند و اگر چیزی از این قضیه بفهمد، توفان به پا می‌کند. اما رئیس‌مان اینجا نیست، هست؟ رفیق آدم‌کشت، ونچا مارچ، او را دزدیده.»

وقتی این حرف را شنیدم و معنی آن برایم جا افتاد، لب‌هایم سفید شدند. در غیاب رئیس، آنها خودشان قانون را به دست می‌گرفتند و هر کاری می‌خواستند انجام می‌دادند تا او را برگردانند. این ممکن بود به قیمت از دست دادن شغلشان تمام شود، اما اهمیت نمی‌دادند. قضیه برایشان شخصی بود.

برای اینکه امتحان‌شان کنم و ببینم تا کجای ماجرا می‌خواهند پیش بروند، قاطعانه گفتم: «شما مجبور می‌شوید مرا شکنجه کنید تا به حرف بیایم.»

ایوان فوری گفت: «شکنجه روش ما نیست. ما از این جور کارها نمی‌کنیم.»

کان اضافه کرد: «برخلاف بعضی آدم‌ها که می‌توانیم اسم ببریم!» و عکسی را به طرف من روی میز انداخت. سعی کردم آن عکس را نادیده بگیرم، اما نگاهم بی‌اختیار روی آن چهره افتاد. او همان شب‌خونی بود که ما آن روز صبح، داخل تونل‌ها گروگان گرفته بودیم و یکی گفته بود که اسمش مارک رایتر است. همان که ونچا شکنجه‌اش داده و کشته بود.

با صدای آرامی گفتم: «ما شرور نیستیم.» اما می‌توانستم خیلی

بگویم "شبح" را به سلولی ببرند که دور تا دورش پنجره باشد؟ سلولی که از داخلش بتواند بیرون را ببیند... آسمان را... خورشید را...»

چیزی نگفتم، اما به کان خیره شدم و با خشم نگاهش کردم. کان با صدایی غرغره‌مانند گفت: «از این موضوع خوش نمی‌آید، این‌طور نیست؟ فکر اینکه ما کریسلی را توی اتاقی پر از پنجره ببنداریم، تو را به وحشت می‌اندازد، مگر نه؟»

با بی‌تفاوتی شانه بالا انداختم و نگاهم را از او برگرداندم. گفتم: «من می‌خواهم با یک وکیل حرف بزنم.»

کان زد زیر خنده و ایوان لبخندش را پشت دستش پنهان کرد. حتی نگهبان اسلحه به دست هم طوری پوزخند زد که انگار بهترین لطیفه زندگیش را شنیده بود.

من از کوره در رفتم و گفتم: «چی این قدر بامزه است؟ من حقوق خودم را می‌شناسم. من حق دارم که به کسی زنگ بزنم و یک وکیل داشته باشم.»

کان غان و غونی کرد و گفت: «البته. حتی قاتل‌ها هم حق دارند.» با بند انگشت‌هایش به میز تقه زد. بعد، ضبط‌صوت را خاموش کرد و گفت: «اما چی خیال کرده‌ای؟ ما تو را از این حقوق محروم می‌کنیم. به خاطر این کار، بعداً به بدجهنمی گرفتار می‌شویم، اما مهم نیست. ما تو را توی این چهار دیواری انداخته‌ایم و تا وقتی که حاضر نشوی جواب بدهی، هیچ حقی برایت قائل نیستیم.»

با خشم فریاد زدم: «این غیرقانونی است. شما نمی‌توانید این

همیشه به ما می‌رسد» اما بی‌قرار به نظر می‌آمد و من می‌فهمیدم که او در حرف‌هایش دچار تردید شده است. اگر تنها بود، شاید می‌توانستم تشویقش کنم که به حرفم فکر کند و متقاعدش می‌کردم که دست‌کم فرض کند حرفم درست است. اما قبل از آنکه بتوانم چیز دیگری بگویم، کان عکس دیگری را روی میز انداخت و بعد یکی دیگر. آنها عکس‌های بزرگی از مارک رایتر بودند که کوچک‌ترین جزئیات او را وحشتناک‌تر از عکس اول ثبت کرده بودند.

او با لحن سردی گفت: «آنهايي که در جبهه ما هستند، آدم‌ها را نمی‌کشند» و همان‌طور که انگشتش را به شکل معنی‌داری به طرفم نشانه رفته بود، اضافه کرد: «حتی وقتی که دوست دارند این کار را بکنند!»

آه کشیدم و چون می‌دانستم نمی‌توانم به آنها بقبولانم که بی‌گناهم، قضیه را رها کردم. چند ثانیه‌ای در سکوت گذشت. بعد از کمی بگو مگو، آنها هم آرام گرفتند و بر خودشان مسلط شدند. بعد، ضبط‌صوت را روشن کردند و سؤال‌ها دوباره شروع شد. من کی بودم؟ اهل کجا بودم؟ ونچا مارچ کجا رفت؟ ما چند نفر را کشته بودیم؟ و غیره و غیره و غیره.

پلیس‌ها نمی‌توانستند از من حرف در بیاورند و این آنها را جان به لب می‌کرد. هر دو کلافه شده بودند. افسر دیگری به نام

چیزها را از دید آنها ببینم و می‌فهمیدم که در نظر آنها ما چه هیولاهایی هستیم. «این قضیه جنبه‌هایی دارد که شما چیزی از آنها نمی‌دانید. آدمکش‌هایی که دنبال‌شان می‌گردید، ما نیستیم. ما هم مثل شما، سعی داشتیم که جلو کار آنها را بگیریم.»

کان زد زیر خنده. با اصرار گفت: «این عین حقیقت است. مارک رایتر یکی از آن آدم‌های شرور بود. ما مجبور بودیم به او آسیب بزنیم تا درباره رفقایش اطلاعات به دست بیاوریم. ما دشمن شما نیستیم. من و شما، هر دو در یک جبهه‌ایم.»

کان با تشر گفت: «این بدترین دروغی است که تا حالا شنیده‌ام. تو خیال می‌کنی که ما چقدر احمقیم؟»

گفتم: «من اصلاً فکر نمی‌کنم که شما احمق باشید، اما خیلی در اشتباهید. شما را فریب داده‌اند. شما» مشتاقانه به طرف جلو خم شدم. «کی به شما گفت که ما را کجا پیدا کنید؟ چه کسی اسم ما را به شما گفت و گفت که ما شبح هستیم و همان قاتل‌هایی که دنبال‌شان می‌گردید؟»

دو مأمور پلیس با ناراحتی نگاهی به یکدیگر انداختند. بعد، ایوان گفت: «این یک خبر محرمانه بدون اعلام نام بود. یکی از یک باجه تلفن عمومی زنگ زد و اسمش را هم نگفت. وقتی به آن باجه تلفن رسیدیم، او رفته بود.»

پرسیدم: «این قضیه به نظر تان مشکوک نیست؟»

ایوان جواب داد: «از این جور خبرهای بدون نام و نشانی،

مورگن! هم به ایوان و کان پیوست. او چشم‌های ریز و موهایی به رنگ قهوه‌ای تیره داشت. شق و رق نشست، دست‌هایش را صاف روی میز گذاشت و با نگاهی سرد و ثابت به من خیره شد. هر چند او هیچ حرکت خشنی نسبت به من نشان نداده بود، اما احساس می‌کردم آنجا آمده است تا شرایط تهدیدآمیز باشد.

کان پرسید: «چند ساله‌ای؟ اهل کجایی؟ چند وقت است که به اینجا آمده‌ای؟ چرا این شهر را انتخاب کردید؟ چند نفر دیگر را کشته‌اید؟ اجساد کجا هستند؟ چه چیزی...»

با صدای تقه‌ای به در، او ساکت شد. برگشت و به ظرف در رفت تا ببیند چه کسی آنجاست. وقتی کان به طرف در می‌رفت، ایوان با نگاهش او را دنبال می‌کرد، اما مورگن همچنان خیره به من نگاه می‌کرد. او مثل یک ربوت، هر چهار ثانیه یک بار پلک می‌زد، نه دیرتر و نه زودتر.

کان با کسی که بیرون در بود، زمزمه‌وار حرف می‌زد. بعد از چند لحظه، او عقب ایستاد و به نگهبان اسلحه به دست اشاره کرد که عقب برود. نگهبان، چسبیده به دیوار، کمی از در فاصله گرفت و اسلحه‌اش را طوری به طرف من گرفت تا مطمئن باشد که هیچ کار مسخره‌ای از من سر نمی‌زند.

انتظار داشتم یک افسر پلیس دیگر یا شاید یک سرباز بیرون در باشد. از وقتی بازداشت شده بودم، هیچ‌کدام از افراد ارتش را ندیده

بودم. اما مرد کوچک‌اندام و سر به زیری وارد شد که مرا حسایی غافلگیر کرد.

فریاد زدم: «آقای بلاز؟»

بازرس مدرسه، که مرا به زور به مدرسه مالت فرستاده بود، عصبی به نظر می‌آمد. مثل دفعه پیش، همان کیف دستی بزرگ را به همراه داشت و همان کلاه لگنی از مد افتاده را به سر گذاشته بود. نیم متر جلو آمد، بعد ایستاد. نمی‌خواست که بیشتر از آن به میز نزدیک شود.

ایوان گفت: «متشکرم که آمدی، والتر!» و بلند شد تا با او دست بدهد.

آقای بلاز به شکل نامحسوسی سر تکان داد و با صدای جیرجیرمانندی گفت: «خوشحال می‌شوم که بتوانم کمکی بکنم.» ایوان پرسید: «صندلی می‌خواهی که بنشینی؟»

آقای بلاز فوری سر تکان داد و گفت: «نه، متشکرم. ترجیح می‌دهم که بیشتر از حد لازم اینجا نمانم. کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم. باید به خیلی جاها سر بزنم. شما که می‌دانید وضع چطور است.»

ایوان با حالتی که نشان‌دهنده همدردی او با بلاز بود، سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب. اوراق را آورده‌ای؟»

آقای بلاز سر تکان داد و گفت: «اوراقی که او پر کرده، همه

پرونده‌هایی که از او داریم. بله، من آنها را به مردی دادم که پشت میز بود. او از آنها کپی گرفت و قبل از آنکه از پیشش بروم، اوراق اصلی را به من برگرداند. من مجبورم که اصلی‌ها را نگه‌دارم. اینها اسناد مدرسه‌اند.»

ایوان دوباره گفت: «بسیار خوب.» بعد، کنار رفت، ناگهان سرش را به طرف من تکان داد و با حالتی رسمی پرسید: «شما این پسر را می‌شناسید؟»

آقای بلاز گفت: «بله، او دارن هورستون است. او در مدرسه مالر ثبت‌نام کرده، در تاریخ... مکث کرد و اخم‌هایش را درهم کشید. «تاریخ دقیقش را فراموش کرده‌ام. باید یادم مانده باشد، چون در راه که می‌آمدم، برگه‌ها را مرور کردم.»

ایوان لبخند زد و گفت: «اشکالی ندارد. ما از روی کپی‌ها زمانش را می‌فهمیم. اما به‌طور قطع، این همان پسری است که خودش را دارن هورستون معرفی کرده بود؟ مطمئنید؟»

آقای بلاز قاطعانه سر تکان داد و گفت: «اوه، بله. من هیچ‌وقت قیافه شاگرد‌ها را فراموش نمی‌کنم، به‌خصوص قیافه شاگردی را که از مدرسه جیم می‌شود.»

ایوان گفت: «متشکرم، والتر.» بازوی بازرس مدرسه را گرفت. «اگر باز هم به کمکت احتیاج داشتیم، خودمان...»

ساکت شد. آقای بلاز از جایش تکان نخورده بود. او با چشم‌های گشاد شده به من خیره مانده بود و لب‌هایش می‌لرزید. آقای بلاز پرسید: «این حقیقت دارد؟ چیزی که اخبار و روزنامه‌ها می‌گویند -

او و دوستانش قاتل‌اند؟»

ایوان تردید داشت، اما گفت: «اما الان واقعاً نمی‌توانیم چیزی بگوییم. اما به زودی...»

آقای بلاز رو به من فریاد کشید: «چطور توانستی؟ چطور توانستی آن همه آدم بکشی؟ و تارا ویلیامز کوچولو - هم‌کلاسی خودت!»

با خستگی گفتم: «من تارا را نکشتم. من هیچ‌کس را نکشته‌ام. من آدمکش نیستم. پلیس ما را اشتباهی دستگیر کرده.» کان غرید: «هه!»

آقای بلاز غرغرکنان گفت: «تو یک حیوانی.» و کیف دستی‌اش را طوری در هوا بالا برد که انگار می‌خواست آن را به طرف من پرت کند. «تو را باید... باید... باید...»

دیگر نتوانست چیزی بگوید، لب‌هایش منقبض شدند و فکش قفل شد. به من پشت کرد و به طرف در راه افتاد. وقتی می‌رفت، من مثل بچه‌ها ویرم‌گرفت که صدایش کنم.

فریاد زدم: «آقای بلاز؟»

او مکث کرد و با حالتی پرسشگرانه، از روی شانه نگاهی به من انداخت. حالت معصومانه و نگرانی به خود گرفتم و با ملایمت پرسیدم: «این مسئله به نمره‌های من آسیب نمی‌زند، این‌طور نیست، قربان؟»

بازرس مدرسه بر و بر نگاهم کرد، و بعد که فهمید من دستش انداخته‌ام، از خشم، چشم‌هایش برق زد. دماغش را بالا گرفت، فرار



کمی بعد از رفتن آقای بلار، افسری به نام دیو، جای ایوان را گرفت. دیو رفتار دوستانه‌ای داشت - وقتی وارد شد، قبل از هر چیز از من پرسید که می‌خواهم چیزی بخورم یا نه - اما من احمق نبودم. آن قدر برنامه‌های تلویزیونی دیده بودم که درباره ماجرای همیشگی "پلیس خوب - پلیس بد" همه چیز را بدانم.

دیو برای اطمینان دادن به من گفت: «ما برای کمک به تو اینجا هستیم، دارن.» و همان طور که حرف می‌زد، کیسه کوچکی شکر را باز کرد و محتویات آن را در لیوانی پلاستیکی، پر از قهوه، ریخت که بخار از رویش بلند می‌شد. مقداری شکر از لب لیوان روی میز ریخت و من نود درصد مطمئن بودم که ریخته شدن شکر روی میز عمدی بود - دیو می‌خواست من خیال کنم که او آدم حواس پرتی

را به قرار ترجیح داد، و تلق‌تلق کنان وارد راهرو شد و رفت. وقتی آقای بلار از پیش ما رفت، من با صدای بلند خندیدم، طوری که انگار واکنش خشم‌آلود آن مرد کوچک‌اندام، خشنودی احمقانه‌ای به من داده بود. کان، ایوان، و نگهبان اسلحه به دست هم برخلاف میلشان، لبخند می‌زدند، اما مورگن نخندید. او مثل همیشه، با حالتی عبوس و خشن نشسته بود و تهدیدی هولناک و ناگفته در نگاه ماشین‌نی و نافذش دیده می‌شد.

برویم.»

ونچا سرش را تکان داد و گفت: «دوباره نگاه کن.»

من هم مثل آقای کرپسلی به دیوار دقیق شدم. او هم همان چیزی را دید که ما می دیدیم، و زیر لب، کلمه زشتی به زبان آورد. هارکات، که چشم‌های سبز و گردش به تیزبینی ما نبود، پرسید: «این چیه؟»

گفتم: «توی دیوار، کلی سوراخ ریز است. برای شلیک تیر یا گلوله، خیلی معرکه‌اند.»

ونچا گفت: «اگر سعی کنیم از دیوار بالا برویم، توی چند ثانیه تکه‌تکه مان می‌کنند و آن پایین می‌افتیم.»

سربازرس برجس زیرلبی گفت: «این احمقانه است.» برگشتیم و به او نگاه کردیم. پرسید: «چرا اینجا تله بگذارند و توی تونل نگذارند؟ دیوارهای تونل هم با این جور سوراخ‌ها مثل آبکش شده بودند. ما هیچ‌جا مجبور نشدیم آن دیوارها را دور بزنیم و هیچ‌جا هم مجبور نبودیم که بدویم و از تونل بگذریم. ما هدف راحتی بودیم. چرا تا حالا با ما کاری نداشتند؟»

ونچا در جواب او گفت: «چون این تله نیست؛ اخطار است. آنها نمی‌خواهند ما از این راه برویم، می‌خواهند که از آن سکو استفاده کنیم.»

سربازرس اخم کرد و گفت: «من فکر می‌کردم آنها می‌خواهند شما را بکشند.»

ونچا گفت: «می‌خواهند، اما دوست دارند که اول بازیمان بدهند.»

وقتی به سکو نزدیک شدیم، ونچا گفت: «تکان نخورید!» و ما فوری سر جایمان متوقف شدیم. من فکر کردم که شبح‌واره دیده است، اما او به زمین خیره مانده بود - با تعجب، اما نه وحشتزده. زیرلبی گفت: «به این، یک نگاه بیندازید.» و توجه ما را به جلو جلب کرد.

من جلو رفتم و کنار ونچا ایستادم؛ احساس کردم که درونم یخ زده است. ما بر لبه یک گودال ایستاده بودیم - گودالی بیضی شکل، مثل غار - و پر از تیرهای سرفولادی که به بلندی دو یا سه متر بودند. این صحنه مرا به یاد تالار مرگ، در کوهستان اشباح، انداخت. فقط این یکی خیلی بزرگ‌تر بود.

هارکات پرسید: «این یک تله است که ما... تویش بیفتیم؟» ونچا گفت: «شک دارم این‌طوری باشد. اگر شبح‌واره‌ها می‌خواستند که ما این تو بیفتیم، باید رویش را می‌پوشاندند.» به بالا نگاه کرد. سکو درست روی گودال ساخته شده بود و ستون‌های نگهدارنده‌اش از وسط آن تیرها بالا رفته بودند. حالا که نزدیک بودیم، تخته بلندی را هم می‌دیدیم که انتهای سمت راست سکو را به سوراخی درون دیوار پشت سکو متصل کرده بود. طناب ضخیمی نیز از انتهای دیگر سکو و لبه جلویی آن به کناره گودال، طرف ما، کشیده شده و در اینجا به تیر نگهدارنده بزرگی گره خورده بود.

من که از آن دم و دستگاه هیچ خوشم نیامده بود، گفتم: «انگار تنها راه پیشروی همین است.»

آقای کرپسلی گفت: «می‌توانیم گودال را دور بزنیم و از دیوار بالا

سربازرس دماغش را بالا کشید و گفت: «عالی شد. این طوری احتمال اینکه زنده از سکو بگذریم یک به پنج است.»  
 ونچا گفت: «این احتمال خوبی است. خیلی بهتر از احتمال زنده ماندن در لحظه‌ای است که با شبح‌واره‌ها روبه‌رو می‌شویم و آنها دست به کار می‌شوند.»

ونچا نخ شوریکن‌هایش را محکم کرد، به طناب چنگ انداخت، چند متری با تکان دادن شانه و کمرش بالا رفت، و بعد روی طناب طوری غلت زد که به حالت سر و ته قرار گرفت. شروع به حرکت کرد - یک دست را بعد از دست دیگر، و یک پا را بعد از پای دیگر جابه‌جا می‌کرد. طناب شیب تندی داشت، اما شاهزاده قوی بود و هیچ از سرعتش کم نکرد.

او تقریباً نصف راه را رفته بود و حالا روی آن گودال پر از تیرهای مرگبار تاب می‌خورد که پیکری در دهانه تونل آن سوی سکو ظاهر شد. ابتدا برجس او را دید. سربازرس دستش را به طرف آن شخص نشانه رفت و فریاد زد: «هی! یکی آن بالاست!»

ناگهان نگاه ما - و همین‌طور نگاه ونچا - به ورودی تونل افتاد. نور ضعیف بود و امکان نداشت که بگوییم آن شخص بزرگ است یا کوچک، مرد است یا زن. بعد، او جلوتر آمد و وقتی روی تخته رابط رسید، معما حل شد.

من که نگاهم پر از نفرت بود، با خشم گفتم: «استیوا!»  
 نیمه شبح‌واره بدون اینکه هیچ ترسی از سقوط یا به سیخ کشیده شدن روی تیرهای زیر پایش داشته باشد، روی تخته آمد و گفت: «سلام، پسرها! بالاخره راهتان را پیدا کردید؟ خیلی وقت

برجس دوباره زیرلبی گفت: «احمقانه است.» و نشست - زانوهایش را بغل گرفت و به آرامی، چنان مشغول بررسی غار شد که انگار انتظار داشت از دیوارها و کف زمین، شیطان بیرون بریزد. آقای کرپسلی، که به دماغش چین انداخته بود، پرسید: «بو را حس می‌کنید؟»

من سر تکان دادم و گفتم: «بنزین. بو از توی گودال می‌آید.»  
 ونچا گفت: «شاید بهتر باشد که عقب برویم.» و ما بدون آنکه به تشویق بیشتری نیاز داشته باشیم، فوری خودمان را عقب کشیدیم.

طنابی را که به تیر نگهدارنده گره خورده بود، امتحان کردیم. بافت مقاومی داشت، خیلی محکم کشیده شده و ماهرانه به تیر گره خورده بود. ونچا چند متری از طناب بالا رفت تا امتحانش کند - ما هم با اسلحه‌هایمان مواظبش بودیم.

شاهزاده وقتی برگشت، نگاهی متفکرانه داشت. او گفت: «محکم است. فکر می‌کنم که وزن همه ما را با هم تحمل کند. اما نباید محکم‌کاری را کنار بگذاریم. با همان ترتیبی که وارد تونل شدیم، یکی یکی از طناب بالا می‌رویم.» هارکات پرسید: «سکو چی؟ ممکن است وقتی آن بالا هستیم... فرو بریزد.» ونچا سر تکان داد و گفت: «من وقتی آن بالا برسم، فوری به طرف دریچه آن سر آن تخته رابط می‌روم. تا وقتی که من به جای امن نرسیده‌ام، تو بالا نیا، و وقتی آن بالا آمدی، یگراست به طرف دریچه بیا. بقیه هم به همین شکل بالا بیایند. این طوری اگر موقع گذشتن از سکو، آنها سکو را پایین بکشند، فقط یک نفر از ما کشته می‌شود.»



۱۲

وقتی دیدم که ونچا میان شعله‌ها ناپدید شد، بی اختیار جلو دویدم، اما زبانه‌های آتش که می‌چرخیدند و به طرفم می‌آمدند، مرا عقب راندند. شعله‌ها به کف غار هجوم می‌آوردند یا بالای سرمان جرق جرق صدا می‌دادند، و قهقهه استیو لئوپارد گوش مرا پر کرده بود. گوش‌هایم را دو دستی گرفتم و به سکو نگاه کردم. او را دیدم که روی سکو به این طرف و آن طرف می‌پرید، شمشیر سنگینی را بالای سرش گرفته بود و با شوقی شیطانی هل‌هل می‌کرد و پای می‌کوبید. او فریاد کشید: «بای - بای، ونچا! خداحافظ، آقای مارچ! بدرو، شاهزاده! خداحافظ، جناب»

صدایی از میان آتش نعره کشید: «اسم من را نوی فهرست مرده‌ها نویس، لئوپارد! و قیافه استیو درهم رفت. شعله‌ها کم‌کم فرو نشستند و قیافه دود گرفته و کز خورده، اما زنده ونچا آشکار شد. او با یک دست از طناب آویزان بود و با دست دیگرش،

است که منتظر تانم. فکر می‌کردم که گم شده‌اید. داشتیم یک گروه تجسس آماده می‌کردم که دنبالتان بفرستیم.»

استیو روی سکو آمد و به طرف نرده‌ای رفت که ارتفاعش تا کمر او بود و بر کناره‌های سکو کشیده شده بود. او به دقت به ونچا نگاه کرد و طوری صورتش برق زد که انگار می‌خواست به دوستی قدیمی خوشامد بگوید. نخودی خندید و گفت: «ما دوباره همدیگر را دیدیم، آقای مارچ.» و به شکلی مسخره دست تکان داد.

ونچا مثل جانوری خشمگین خرناس کشید و سریع‌تر از قبل و چهار دست و پا به پیشروی ادامه داد. استیو او را تماشا می‌کرد و سرگرم بود. بعد، دستش را در جیبش برد، کبریتی بیرون آورد و آن را بالا گرفت تا ما ببینیم. چشمکی زد و خم شد، و کبریت را به کف سکو کشید. یک لحظه کبریت روشن را نزدیک صورتش نگه داشت تا شعله‌اش بالا گرفت، بعد، خیلی سراسری آن را از روی نرده به درون گودال آغشته به بنزین انداخت.

غرش انفجار چنان بلند بود که انگار پرده گوشم را پاره کرد. شعله‌ها همچون انگشتانی غول‌پیکر و آتشین از درون گودال به بالا زبانه کشیدند و روی کناره‌های سکو موج برداشتند. اما برای استیو بی خطر بودند - او در ورای آن دیوار سرخ و زرد می‌خندید. شعله‌ها کف و دیوارها را، تا انتهای غار، سرخ کردند، ونچا و طنابش را به کلی در خود فرو بردند، و در یک چشم بر هم زدن سوزان و آتشین، شاهزاده را بلعیدند.

ستاره‌های پرتابی را از ریسمان دور سینه‌اش باز کرد و آن را به طرف نیمه شب‌واره پرت کرد.

وقتی شوریکن، بدون اینکه به کسی آسیبی بزند، در سطح زیرین سکو فرو نشست، استیو هیچ جا نخورد. او خمیازه کشید و با بی‌تفاوتی گفت: «زاویه‌اش مناسب نیست. مهم نیست که پرتابیت چقدر خوب باشد، از آنجا نمی‌توانی به من صدمه بزنی. حالا می‌خواهی سر بخوری و پیش دوستانت روی زمین بروی یا من باید آن رویم را نشانت بدهم؟»

ونچا به طرف استیو تف کرد. تفش خیلی با هدف فاصله داشت و پایین افتاد. بعد دست‌ها و پاهایش را دور طناب محکم کرد، با سر از بالای شعله‌ها به طرف پایین سر خورد و از روی آنها گذشت، و به طرف سکویی آمد که ما رویش منتظر او بودیم.

ونچا سر پا ایستاد و ما میان موها و پشتش دنبال خل و خاکستر می‌گشتیم که استیو گفت: «کار عاقلانه‌ای بود.»

برجس زیر لب گفت: «من اگر یک تفنگ داشتم، می‌توانستم حساب آن احمق پرمده‌ار را برسم.»

ونچا با شیطنت گفت: «شما تازه دارید مثل ما به قضیه نگاه می‌کنید.»

سرباز رس جواب داد: «من هنوز از شما مطمئن نیستم. اما وقتی یک شیطان تمام‌عیار را می‌بینم، او را می‌شناسم.»

استیو با صدای بلند اعلام کرد: «خوب! حالا اگر حال همه ما خوب است و آماده‌ایم، بیایید کار را شروع کنیم.» دو تا از

دیوانه‌وار به شعله‌های میان موها و پوست‌هایی که به تن کرده بود می‌کوبید تا آنها را خاموش کند.

با خوشحالی فریاد زد: «ونچا! تو زنده‌ای!» او که هنوز شعله‌ها را خاموش می‌کرد، به شکل دردناکی نیشش را باز کرد و جواب داد: «البته که زنده‌ام.»

استیو از آن بالا نگاهی به شاهزاده انداخت و گفت: «تو جانور پوست‌کلفتی هستی. این طور نیست؟»

ونچا خرخرکنان گفت: «آره.» برقی در چشمش درخشید. «تو که هنوز از من چیزی ندیده‌ای. فقط صبر کن تا دستم به آن گردن شیطانی لاغر مردنی‌ات برسد!»

استیو با صدایی تودماغی گفت: «خپ‌ید‌ید‌ی‌لی ترسیدم!» بعد، وقتی ونچا دوباره شروع به بالا رفتن کرد، او به انتهای دیگر سکو دوید. جایی که سر طناب بسته شده بود. با شمشیرش روی طناب کوبید، و هر هر خندید و گفت: «نه، دستت نمی‌رسد. فقط یک سانتیمتر دیگر مانده تا من تو را به درک بفروستم.»

ونچا سر جایش متوقف شد و به استیو و رشته‌های سالم باقیمانده از طناب نگاه کرد. احتمالات را بررسی می‌کرد. استیو نخودی خندید و با لحن خشکی گفت: «دست بردار دیگر، ونچا! حتی احمقی مثل تو هم می‌داند که کی شکست خورده. من نمی‌خواهم این طناب را قطع کنم. هنوز نه. اما اگر چنین تصمیمی بگیرم، تو نمی‌توانی جلو کارم را بگیری.»

ونچا غرید: «به این قضیه هم می‌رسیم.» و بعد یکی از

فریاد زد: «مورگن جیمز؟»

آن پلیس - شب‌حزن تیز چشم به حالت مسخره‌ای در برابر برجس سلام نظامی داد و گفت: «شب به خیر، سرکار علیّه!»

او لباس رسمی کارش را عوض کرده بود و حالا پیراهن قهوه‌ای و شلوار سیاه شب‌حزن‌ها را به تن داشت، و با رنگ، دایره‌های سرخی دور چشم‌هایش کشیده بود.

سربازرس که حسابی جا خورده بود، پرسید: «مورگن هم یکی از آنهاست؟»

گفتم: «بله. او کمک کرد که من فرار کنم. او می‌دانست که استیو همکاران‌تان را می‌کشد - و گذاشت که این کار را بکنند.»

قیافه سربازرس درهم رفت. با خشم غریب: «شان، اگر او را می‌خواهی، به خاطرش باید با من بجنگی - آن عوضی مال من است!»

رویم را برگرداندم تا اعتراض کنم، اما برق خشمی را در نگاه سربازرس دیدم که باعث شد کوتاه بیایم و فقط سر تکان بدهم.

شب‌حزن‌ها و شب‌واره‌ها در فاصله سه متری ما ایستادند - با نگاهی آماده حمله، اسلحه‌هایشان را در دست می‌چرخاندند و همگی منتظر فرمان حمله بودند. استیو از روی سکو با خوشحالی خرخر کرد، و بعد، دست‌هایش را به هم کوبید. از گوشه چشم، کسی را دیدم که در دهانه غار پشت سرم ظاهر شد. از روی شانه، نگاهی

انگشت‌هایش را بین لب‌هایش گذاشت و سه بار با صدای بلند سوت کشید. در سقف بالای سرمان، دریچه‌هایی باز شدند و شب‌حزن‌ها و شب‌واره‌ها با طناب از سقف پایین آمدند. دریچه‌های مشابهی نیز در دیوارهای غار باز شد و دشمنان ما از حفره‌های پشت آن دریچه‌ها بیرون ریختند و پیش آمدند. من آنها را شمردم: بیست... سی... چهل... بیشتر. اغلب آنها شمشیر، تبر و گرز داشتند، اما چند نفری از شب‌حزن‌ها به تفنگ، تیر و کمان و هفت تیر مسلح بودند.

وقتی شب‌واره‌ها و شب‌حزن‌ها به ما نزدیک می‌شدند، ما عقب‌عقبی به طرف گودال رفتیم و لب‌گودال موضع گرفتیم؛ طوری که آنها دیگر نمی‌توانستند از پشت سر به ما حمله کنند. ما به صفوف آن سربازان عبوس، خیره نگاه می‌کردیم، تعدادشان را بی‌صدا می‌شمردیم و وقتی فهمیدیم با چه درم‌اندگی بزرگی در برابر دشمن از پای درمی‌آییم، امیدمان کمرنگ شد.

ونچاگلویش را صاف کرد و گفت: «فکر کنم که به هر فرمان ده یا دوازده تا می‌رسد. کسی فرد خاصی را در نظر دارد یا آنها را تصادفی بین خودمان قسمت کنیم؟»

من چهره‌آشنایی را سمت چپ، میان جمعیت دیدم و گفتم: «شما می‌توانید هر چند نفری را که می‌خواهید بردارید، اما آن یارو را برای من بگذارید.»

سربازرس برجس وقتی دید که من به چه کسی اشاره می‌کنم،

خود را آماده کرده بودند.

هارکات گفت: «حتی اگر دستان به... طناب برسد، قبل از آنکه آن... بالا برسیم، افراد روی سکو طناب را قطع می‌کنند.»

ونچا با درماندگی غرید: «پس باید چه کار کنیم؟»

آقای کریسلی گفت: «بمیریم؟»

ونچا چهره درهم کشید و گفت: «من از مرگ نمی‌ترسم، اما نمی‌خواهم که برای در آغوش کشیدنش عجله کنم. هنوز کار ما تمام نشده. ما نباید اینجا بایستیم و از "اگر" و "کاش" حرف بزنیم. آنها تا حالا باید به ما حمله می‌کردند. هوایم را داشته باش.» و با گفتن این حرف، به طرف آن سه نفر روی سکو برگشت که حالا کنار یکدیگر، نزدیک تخته رابط ایستاده بودند.

ونچا فریاد زد: «گانن! اینجا چه خبر شده؟ چرا افرادت تا حالا حمله نکرده‌اند؟»

هارست جواب داد: «تو می‌دانی که چرا. آنها می‌ترسند که در گرماگرم مبارزه شما را بکشند. به گفته تینی، فقط ارباب ما انتخاب شده تا شکارچی‌ها را بکشند.»

ونچا پرسید: «یعنی اگر ما حمله کنیم، آنها از خودشان دفاع نمی‌کنند؟»

استیو زد زیر خنده و گفت: «این طور خیال کن، پیر...»

گانن هارست فریاد زد: «کافیه!» تا نیمه شب‌واره را ساکت کند. «وقتی من با برادرم حرف می‌زنم، تو نباید حرف‌مان را قطع کنی.» استیو به محافظ ارباب شب‌واره‌ها چپ‌چپ نگاه کرد. بعد، سرش را

به آن بالا انداختم و فهمیدم دو نفر بیرون آمده، از روی تخته رد شده و به روی سکو آمده‌اند. هر دو آشنا بودند - گانن هارست و ارباب شب‌واره‌ها!

خس خس گنان به دوستانم گفتم: «نگاه کنید!»

ونچا وقتی آن دو نفر را دید، با صدای بلند نالید: «فوری رویش را برگرداند، سه تا از شوریکن‌هایش را بیرون کشید، هدف گرفت و شوریکن‌ها را پرت کرد. فاصله تا هدف، مشکلی نبود، اما زاویه پرتاب - مثل همان موقع که ونچا از طناب آویزان بود و شوریکنی را به طرف استیو پرت کرد - نامناسب بود، و ستاره‌ها به سطح زیرین سکو برخوردند و در جهت‌های مختلف پراکنده شدند.

گانن هارست رو به ونچا سر تکان داد و گفت: «سلام، برادر.»

ونچا همان طور که دنبال راهی برای پیشروی بود، ناگهان فریاد زد: «ما باید خودمان را آن بالا برسانیم!»

آقای کریسلی گفت: «اگر بتوانی راهی برایش پیدا کنی، با خوشحالی دنبال می‌آیم.»

ونچا دهانش را باز کرد که بگوید: «طناب...»، اما وقتی دید که گروهی از شب‌واره‌ها بین ما و تیر نگهدارنده‌ای ایستاده‌اند که طناب به آن گره خورده بود، حرفش را ادامه نداد. حتی آن شاهزاده سرکش و همیشه خوشبین هم می‌دانست که نمی‌شود میان آن همه دشمن راه باز کرد. اگر ما آنها را غافلگیر کرده بودیم، شاید شکستشان می‌دادیم و پیش می‌رفتیم. اما بعد از آخرین رویارویی‌مان، آنها برای هر حمله غیرقابل پیش‌بینی و برق‌آسایی

او جیغ کشید: «دارن! از اینجا برو! به آنها اعتماد نکن! آنها می‌گذارند که استیو و آر. وی هر کار می‌خواهند بکنند. آنها حتی از آن دو نفر دستور می‌گیرند. فوری فرار کن، قبل از آنکه...»

استیو مثل حیوانی درنده غرید: «اگر خفه نشوی، خودم خفه‌ات می‌کنم.» و شمشیرش را بیرون کشید و پهنای آن را به طناب باریکی نزدیک کرد که به کمر دبی بسته شده بود. آن طناب تنها چیزی بود که بین دبی و سقوط مرگبارش در گودال فاصله می‌انداخت.

دبی که دید در چه شرایط خطرناکی قرار دارد، ساکت شد. وقتی دوباره سکوت برقرار شد، گانن هارست گفت: «خوب، حالا - پیشنهاد ما. ما فقط به شکارچی‌ها علاقه داریم. دبی هملاک، آلیس برجس و آدم کوچولو برایمان مهم نیستند. تعداد ما از شما بیشتر است، ونچا. پیروزی ما هم قطعی است. شما نمی‌توانید پیروز بشوید؛ فقط ما را زخمی می‌کنید، و شاید به دست کسی غیر از اربابمان کشته بشوید که در آن صورت، تلاش ما برای پیروزی را نقش بر آب می‌کنید.»

ونچا دماغش را بالا کشید و گفت: «برای من همین کافیه.» هارست سر تکان داد و گفت: «شاید. من مطمئنم که لارتن کرپسلی و دارن شان هم همین احساس را دارند. اما دیگران چی؟ آیا آنها فقط به خاطر قبیله اشباح، راحت از جانشان می‌گذرند؟»

ناگهان هارکات گفت: «من می‌گذرم!»

پایین انداخت و ساکت شد.

هارست دوباره به طرف ونچا برگشت و گفت: «البته آنها از خودشان دفاع می‌کنند. اما ما امیدواریم که چنین صحنه‌ای پیش نیاید. غیر از خطر کشته شدن شما، ما قبلاً هم خیلی از افراد خوبمان را از دست داده‌ایم و من نمی‌خواهم که دیگر کسی را قربانی کنیم. شاید بشود طور دیگری به توافق برسیم.»

ونچا گفت: «می‌شنوم!»

گانن هارست نگاه تندی به استیو انداخت. استیو دست‌هایش را دور دهانش گرفت و رو به سقف فریاد زد: «بفرستش پایین، آر. وی!»

بعد از مکشی کوتاه، دریچه‌ای در سقف باز شد و یکی با طناب از آنجا پایین آمد - دبی!

با دیدن دبی، قلبم فرو ریخت - و دست‌هایم را طوری بالا بردم که انگار از آن فاصله زیاد به او می‌رسیدم و می‌توانستم او را بگیرم. به نظر نمی‌آمد که دبی در دست (چنگک‌های) آر. وی دیوانه شکنجه شده باشد، هرچند که زخم عمیقی روی پیشانی‌اش دیده می‌شد، لباس‌هایش پاره شده بود، و آشکارا خسته و از پا درآمده بود. دست‌هایش را از پشت بسته بودند، اما پاهایش آزاد بود و وقتی روبه‌روی سکو رسید، به استیو و همراهانش لگد زد. آنها هم فقط خندیدند، و آر. وی او را یک متر دیگر پایین آورد - حالا دیگر پایین‌تر از آن بود که بتواند با پاهایش آنها را هدف بگیرد.

با ناامیدی فریاد زد: «دبی!»

گانش هارست لبخند زد و گفت: «چنین چیزی را از تو انتظار داشتم، خاکستری، اما تو مجبور نیستی این کار را بکنی - نه تو و نه آن زن ها. اگر ونچا، لارتن و دارن اسلحه هایشان را زمین بگذارند و تسلیم بشوند، ما بقیه را آزاد می کنیم. شما می توانید زنده و سالم از اینجا بروید.»

ونچا فوری فریاد زد: «امکان ندارد! حتی در بهترین شرایط، من حاضرم بمیرم و چنین توافقی را قبول نکنم - به خصوص در چنین لحظه ای که به هیچ چیز نمی شود اطمینان کرد، قطعاً من این معامله را قبول ندارم.»

آقای کرپسلی گفت: «من هم با چنین معامله ای موافق نیستم.» هارست پرسید: «دارن چی؟ او پیشنهاد ما را قبول می کند یا می خواهد که دوستانش را همراه شما به مرگ محکوم کند؟»

همه نگاه ها به من خیره ماند. من به دبی نگاه کردم که در مانده، زخمی و وحشت زده، روی طناب تاب می خورد. من این قدرت را داشتم که او را از آن وضع خلاص کنم. معامله با شبح واره ها به معنی مواجهه با مرگی سریع - احتمالاً به جای مرگی آهسته و دردناک - و نجات زندگی زنی بود که دوستش داشت. غیر انسانی بود که چنین معامله ای را رد کنم...

...اما من انسان نبودم. من یک نیمه شبح بودم. مهم تر از همه این حرف ها - من شاهزاده اشباح بودم. و یک شاهزاده معامله نمی کند؛ نه وقتی که سرنوشت و زندگی مردمش در خطر است. با ناامیدی گفتم: «نه، ما می جنگیم و می میریم. همه برای یکی، و

یکی برای همه.»

گانش هارست با حالتی که همدلی او را نشان می داد، سر تکان داد و گفت: «انتظارش را داشتم، اما همیشه باید قضیه با یک پیشنهاد ضعیف شروع بشود. بسیار خوب - بگذارید پیشنهاد دیگری بدهم؛ با همان شرایط قبلی. اسلحه هایتان را ببندازید و تسلیم بشوید تا ما هم بگذاریم که آدم ها بروند. فقط این بار، دارن شان چنین فرصتی را پیدا می کند که با ارباب ما و استیو لئونارد رو در رو بشود.»

قیافه ونچا پر از سوء ظن شد و درهم رفت. او گفت: «تو درباره چی حرف می زنی؟»

هارست گفت: «اگر تو و لارتن بدون درگیری تسلیم بشوید، ما اجازه می دهیم که دارن با ارباب ما و استیو لئونارد، رو در رو بجنگد. این طوری دو به یک می شود، اما دارن می تواند اسلحه داشته باشد. اگر دارن پیروز بشود، ما هر سه نفر شما را همراه بقیه آزاد می کنیم؛ و اگر شکست بخورد، ما تو و لارتن را اعدام می کنیم، اما آدم ها و هارکات مولدز را آزاد می گذاریم که بروند.»

او با پافشاری بیشتری ادامه داد: «به قضیه فکر کنید. این معامله خوب و شرافتمندانه ای است. اگر منطقی فکر کنید، می بینید خیلی بهتر از چیزی است که می توانستید آرزویش را داشته باشید.»

ونچا گرفته و ناراحت، رویش را از سکو برگرداند و به آقای کرپسلی نگاه کرد تا ببیند او چه نظری دارد. شبح - برای یک

بار - نمی‌دانست که چی باید بگوید؛ بدون آنکه حرفی بزند، فقط سر تکان داد.

ونچا از من پرسید: «تو چی فکر می‌کنی؟»  
زیرلبی گفتم: «باید کلکی توی کار باشد. اگر آنها چنین اجباری ندارند، چرا جان اربابشان را به خطر می‌اندازند؟»  
ونچا گفت: «گانن دروغ نمی‌گوید.» قیافه‌اش درهم رفت. «اما شاید همه حقیقت را هم نگوید.» فریاد زد: «گانن! چه تضمینی وجود دارد که این مبارزه بی‌کلک باشد؟ ما از کجا بدانیم که آر.وی یا آنها ی دیگر توی درگیری دخالت نمی‌کنند؟»

گانن هارست به نرمی گفت: «حرف من قول است. فقط این دو نفر که با من روی سکو هستند، با دارن شان می‌جنگند. هیچ‌کس دیگری دخالت نمی‌کند - هرکس که بخواهد این تعادل را، به نفع هر کدام از طرفین به هم بزند، خودم می‌کشمش!»

ونچا رو به ما گفت: «از نظر من، همین حرف کافی است. من به او اعتماد دارم. اما چنین پیشنهادی را قبول داریم؟ ما هیچ‌وقت مبارزه اربابشان را ندیده‌ایم، پس نمی‌دانیم که چی از دستش برمی‌آید - اما می‌دانیم که لئونارد حریف خطرناک و حيله‌گری است. دو نفر از آنها با هم...» قیافه‌اش درهم رفت.

آقای کرپسلی گفت: «اگر ما با پیشنهاد گانن موافقت کنیم، و دارن را بفرستیم تا با آنها رو در رو بشود، همه چیزمان را یکجا به خطر انداخته‌ایم. اگر دارن پیروز بشود - که فوق‌العاده است، اما اگر شکست بخورد...»

آقای کرپسلی و ونچا مدتی خیلی جدی به من خیره شدند.  
بعد، آقای کرپسلی پرسید: «خوب، دارن؟ این بار وحشتناکی است که بخواهی تنهایی بلند کنی. حاضری چنین مسئولیت بزرگی را قبول کنی؟»

آه کشیدم و گفتم: «نمی‌دانم. هنوز فکر می‌کنم که کلکی توی کار است. اگر امکان آنها در برابر من پنجاه - پنجاه بود، فوری می‌پریدم و این پیشنهاد را قبول می‌کردم. اما فکر نمی‌کنم که آنها این‌طور باشند. من باور دارم که...» یک لحظه ساکت شدم. «اما مهم نیست. اگر بهترین فرصت ما این است، من مبارزه را می‌پذیرم - و اگر شکست بخورم، تقصیرم را هم قبول می‌کنم.»

ونچا گرم و صادقانه گفت: «او مثل یک شبخ واقعی حرف می‌زند.»

آقای کرپسلی جواب داد: «او یک شبخ واقعی هست.» و احساس غرور در درون من به غلیان درآمد.

ونچا فریاد زد: «بسیار خوب. ما قبول می‌کنیم. اما اول، شما باید آدم‌ها و هارکات را آزاد کنید. بعد از آن، دارن با استیو و اربابان مبارزه می‌کند. فقط در این صورت است که، اگر مبارزه عادلانه باشد و دارن شکست بخورد، من و لارتن تسلیم می‌شویم.»

هارست خشک و جدی جواب داد: «این معامله نیست. اول شما باید اسلحه‌هایتان را کنار بگذارید و تسلیم...»

ونچا حرف او را قطع کرد و گفت: «نه. ما این‌طوری عمل می‌کنیم. در غیر این‌صورت، معامله بی‌معامله. من به تو قول

با نیش باز گفتم: «این کار را می‌کنم.» صدایم را پایین آوردم و پرسیدم: «اگر من شکست بخورم، شما راستی راستی تسلیم می‌شوید؟»

ونچا گفت: «من قول دادم، ندادم؟» بعد چشمکی زد و با صدایی آهسته‌تر از صدای من گفت: «من قول دادم که ما سلاح‌هایمان را بیندازیم و بگذاریم آنها ما را بگیرند. همین کار را هم می‌کنیم. اما من نگفتم که می‌گذاریم آنها ما را نگه‌دارند یا دوباره اسلحه‌هایمان را برنمی‌داریم!»

وقتی آر. وی از میان شبح‌واره‌ها پیش می‌آمد - موهای دبی را گرفته بود و او را به دنبال خود می‌کشید - شبح‌واره‌های روبه‌روی ما برایش راه باز کردند.

من با خشم فریاد زدم: «ولش کن! تو داری اذیتش می‌کنی!» آر. وی دندان‌هایش را نشانم داد و خندید. هنوز یک چشمش نلرز سرخ داشت و به جای آن یکی که شب پیش گم شده بود، هیچ نلزی نگذاشته بود. ریش انبوهش پر از تکه‌های لجن، تراشه‌های چوب، خون و کثافت بود. به خاطر این چیزها باید دلم برایش می‌سوخت - قبل از آنکه مردگرگی در سیرک عجایب، دست‌های او را گاز بگیرد و از بین ببرد، او مرد آراسته و برازنده‌ای بود - اما در آن لحظه برای دلسوزی وقت نداشتیم. به یاد آوردم که او دشمن ما بود و هر تشنه‌ای از دلسوزی را از ذهنم پاک کردم.

آر. وی دبی را جلو پای من پرت کرد. او از درد فریاد کشید و بعد سر زانو به طرف من آمد. هق‌هق گریه می‌کرد و سعی داشت حرف

می‌دهم که اگر دارن شکست بخورد - به فرض که عادلانه شکست بخورد - ما خودمان را به افراد شما تسلیم می‌کنیم. اگر قول من کافی نیست، پس ما مشکل داریم.»

گانن هارست چند لحظه مردد ماند، بعد به تندی سر تکان داد و گفت: «قول تو کافیه.» و بعد به آر. وی گفت که دبی را پایین بفرستد و خودش هم همراه او پایین بیاید.

آر. وی با صدای زوزه‌مانندی گفت: «نه! استیو گفت که من می‌توانم دختره را بکشم! او گفت که می‌توانم ریزریزش کنم و -»

استیو نعره کشید: «حالا من چیز دیگری می‌گویم! به خاطر این قضیه، خونم را به جوش نیاور. شب‌های دیگر و آدم‌های دیگر هم هستند - کلی آدم - اما فقط یک دارن شان وجود دارد.»

ما شنیدیم که آر. وی غرغر می‌کرد. اما بعد، او طناب را کشید و دبی با چند تکان تند و ناراحت‌کننده کوتاه پایین آمد.

همان‌طور که منتظر بودم تا دبی پیش ما بیاید، خودم را هم آماده می‌کردم تا روی سکو با آن دو نفر مبارزه کنم. دست‌هایم را پاک کردم، نگاهی به اسلحه‌هایم انداختم و ذهنم را از هر چیز دیگری غیر از آن مبارزه خالی کردم.

ونچا پرسید: «چه احساسی داری؟»  
- خوب.

گفت: «یادت باشد که فقط نتیجه کار مهم است. اگر مجبور شدی، کثیف مبارزه کن. لگد بزن، تف بینداز، نیشگون بگیر، تنش‌ان را خراش بده، زیر شکم بزن.»

بزنند. گفتم: «هیش شش! آرام باش. دیگر جای امن است. چیزی نگو.»

با حق حق گفت: «من... باید... خیلی چیزها... باید بگویم... دارن، من...»

لبخند زدم. هر چند چشم‌هایم پر از اشک بود. و گفتم: «می‌دانم.»

استیو با مسخرگی گفت: «چه صحنه رقت‌انگیزی! یکی یک دستمال به من بدهد.»

به او محل نگذاشتم. فقط لبخند زدم و به دبی گفتم: «خیلی وحشتناک شده‌ای.»

لبخند نصفه و نیمه‌ای تحویلیم داد و گفت: «چشمم روشن!» بعد با حالت ملتسمانه‌ای به من خیره شد و خس‌خس‌کنان گفت: «تا این مبارزه تمام نشود، من از اینجا نمی‌روم.»

فوری گفتم: «نه! من مجبورم که به این مبارزه بروم. نمی‌خواهم تو اینجا باشی و تماشا کنی.»

پرسید: «اگر کشته بشوی، چی؟»

سر تکان دادم، و لب‌های او آن قدر باریک شد که تقریباً دیگر دیده نمی‌شد.

هارکات گفت: «من هم می‌خواهم بمانم.» و کنار ما آمد. چشم‌های سبزش پر از اراده بود.

گفتم: «این حق توست. من مانع نمی‌شوم. اما ترجیح می‌دهم که این کار را نکنی. اگر دوستیمان برایت ارزش دارد، باید دبی و

سربازرس را ببری و به سطح زمین برسانی و مطمئن بشوی که جایشان امن است. من به این هیولاها اعتماد ندارم. اگر من پیروز بشوم، ممکن است آنها حمله کنند و همه ما را بکشند.»

هارکات گفت: «پس من باید بمانم تا... کنار تو بچنگم.»

با ملایمت گفتم: «نه، این دفعه نه. خواهش می‌کنم، به خاطر من و دبی، می‌روی؟»

هارکات از این کار خوشش نمی‌آمد، ولی مطیعانه سر تکان داد. ناگهان یکی از پشت سر گفت: «پس راه بیفتید! اگر آنها چنین تصمیمی دارند، بیایید از اینجا بیرونشان کنیم.»

سرم را بلند کردم و دیدم آن پلیس خائن که اسمش مورگن جیمز بود، با قدم‌های بلند به طرف ما می‌آید. او تفنگ باریکی در دست داشت که با آن دنده‌های سربازرس را نشانه گرفته بود.

سربازرس با خشم به طرف او برگشت و به تندگی گفت: «فوری من را از این جهنم بیرون ببر!»

جیمز، که مثل یک شغال نیشش را بیرون انداخته بود، تفنگش را بالا گرفت و با لحن کشداری گفت: «سخت‌نگیر، رییس. من بیزارم از اینکه به شما تیراندازی کنم.»

سربازرس غرید: «وقتی برگردیم، کارت تمام است.»

جیمز لبخند مسخره‌ای زد و گفت: «من بر نمی‌گردم. من شما چند نفر را به غار انتهای تونل می‌برم و در را رویتان قفل می‌کنم تا مطمئن باشم که مزاحمتی درست نمی‌کنید. بعد، وقتی مبارزه

برمی داشت. صفوف شبخواره‌های پیش روی او از هم جدا شدند و برای راه باز کردند. حالا بین ما و تیری که طناب متصل به سکو به آن گره خورده بود، فقط چند نفر قرار داشتند.

هارکات و دبی رویشان را برگرداندند و با تأسف به من نگاه کردند. دبی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما انگار کلمات از دهانش بیرون نیامدند. همان‌طور که گریه می‌کرد، سر تکان داد و به من پشت کرد. شانه‌هایش به شکل رقت‌انگیزی می‌لرزیدند. هارکات او را به طرف جلو هدایت کرد و هر دو به دنبال سربازرس رفتند.

برجس تقریباً به دهانه تونلی رسیده بود که به بیرون غار راه داشت. آنجا مکثی کرد و از روی شانه نگاهی به عقب انداخت. مورگن تفنگش را در دست داشت و خیلی به برجس نزدیک بود. هارکات و دبی چند متر عقب‌تر از آنها، آهسته پیش می‌رفتند.

برجس خطاب به آن دو که خیلی کند راه می‌رفتند، تشر زد: «عجله کنید! اینکه مراسم تشییع جنازه نیست!»

مورگن لبخند زد و بی‌اختیار برگشت تا نگاهی به دبی و هارکات بیندازد. و همین که برگشت، سربازرس دست به کار شد. او خود را روی مورگن انداخت، قنداق تفنگ را چسبید و آن را چنان سریع و محکم در شکم مورگن فرو برد که نفس مرد بند آمد. مورگن از درد و تعجب فریاد کشید، و بعد به تفنگ چنگ انداخت، که سربازرس سعی می‌کرد آن را عقب بکشد. او تقریباً تفنگ را از دست سربازرس بیرون کشیده بود. اما نه به‌طور کامل. که هر دو روی

تمام شد، همراه بقیه فرار می‌کنم.»

برجس با صدایی پر از خشم گفت: «تو به این آسانی در نمی‌روی. من دنبال می‌آیم و حتی اگر مجبور بشوم که تا آن سر دنیا بروم، می‌گیرم و وادارت می‌کنم که تاوان این کار را پس بدهی.»

مورگن خندید و گفت: «مطمئنم که این کار را می‌کنید.» و دوباره سیخونکی به دنده‌های سربازرس زد. این بار محکم‌تر.

سربازرس رو به افسر سابقش تف کرد، بعد او را کنار زد و کنار ونچا روی زمین خم شد تا بند کفشش را ببندد. وقتی این کار را می‌کرد، آهسته و از گوشه لب به ونچا گفت: «یارویی که باشلق و شئل دارد. همانی است که باید بکشیدش، درست است؟ ونچا بدون آنکه چیزی بگوید یا در حالتش تغییری ایجاد بشود، سر تکان داد. برجس گفت: «من از اینکه آن بچه را به جنگ با آنها بفرستید، خوشم نمی‌آید. اگر بتوانم فرصتی گیر بیاورم و با تیراندازی به شما پوشش بدهم، فکر می‌کنی که تو یا کریسلی بتوانید خودتان را آن بالا برسانید؟»

ونچا بدون آنکه لب‌هایش را تکان بدهد، گفت: «شاید.»

برجس گره زدن بند کفشش را تمام کرد و گفت: «پس ببینم چه کار از دستم برمی‌آید.» ایستاد و چشمک زد. بعد با صدای بلند به دبی و هارکات گفت: «بیایید. هوای اینجا بوی گند می‌دهد. هرچه زودتر بیرون برویم، بهتر است.»

سربازرس راه افتاد و از مورگن جلو زد. به عمد، شلنگ تخته



۱۵

گلوله‌ها به سکو، نرده، دیوار و سقف خوردند. سه نفر روی سکو که در مسیر گلوله‌ها قرار داشتند، فوری خود را عقب کشیدند. اما به اندازه کافی سریع نبودند. یکی از گلوله‌ها بالای شانه راست ارباب شبح‌واره‌ها خورد. خون از شانه ارباب بیرون زد و او از شدت درد، فریادی تیز سر داد!

شبح‌واره‌ها و شبح‌زن‌ها از شنیدن فریاد اربابشان به خشم آمدند. آنها همان‌طور که مثل حیواناتی دیوانه فریاد می‌زدند و زوزه می‌کشیدند، دسته‌جمعی خود را روی سربازرس انداختند. او همچنان شلیک می‌کرد. از آنجا که مهاجمان، همگی شتاب داشتند تا پیش از دیگری به برجس دست یابند، سد راه یکدیگر می‌شدند. آنها در مسیرشان با دبی و هارکات برخورد کردند و همچون موجی پر از هیجان و وحشیگری، کنار بازرس فرو ریختند.

زمین غلتیدند و با یکدیگر درگیر شدند، شبح‌واره‌ها و شبح‌زن‌های پشت سر آنها جلو رفتند تا مانع درگیری شوند.

اما قبل از آنکه به سربازرس برسند، برجس انگشتش را روی ماشه گذاشت و شلیک کرد. تیر به هر نقطه‌ای ممکن بود برخورد کند. برجس وقت هدف‌گیری نداشت، اما شانس آورد. گلوله به شبح‌زنی برخورد که با سربازرس درگیر شده بود. مورگن جیمز! درخشش و غرش شلیک در فضا پیچید، و بعد، مورگن که از روی سربازرس به زمین می‌افتاد، با خشم جیغ کشید. طرف چپ صورتش، توده‌ای منهدم و خون‌آلود شده بود.

مورگن روی پاهایش مچاله شده و به بقایای صورتش دو دستی چنگ می‌زد که برجس قنداق تفنگ را پشت سر او کوبید و او را بیهوش کرد. شبح‌واره‌ها و شبح‌زن‌ها به طرف برجس هجوم می‌بردند که او یک پا را پشت افسر سابقش تکیه داد و زانو زد، اسلحه را بالا برد، به دقت نشانه گرفت و رگباری از گلوله را به طرف سکو. به طرف استیو، گانن هارست... و ارباب شبح‌واره‌ها شلیک کرد!

چنگ انداخت و شروع به بالا رفتن کرد.

ونچا یک مشت شوریکن بیرون کشید و با چشمی نیم‌بسته به سکو خیره شد. او گفت: «باید از این طرف او را پوشش بدهیم.»  
گفتم: «می‌دانم.» نگاهم به شب‌واره‌هایی بود که جلوتر بودند و تقلا می‌کردند. آماده بودم تا اگر متوجه کار آقای کرپسلی شدند، به آنها حمله کنم.

انگار یکی روی سکو متوجه آقای کرپسلی شده بود، چون ناگهان ونچا دو ستاره پرتابی به طرف سکو رها کرد. جایی که ایستاده بودیم، برای هدفگیری مناسب بود. و من ناسزایی را از آن بالا شنیدم. صدا طوری بود که انگار کسی از سر راه شوریکن‌ها جاخالی می‌داد و به طرف عقب می‌پرید.

بعد از وقفه‌ای کوتاه، غرشی شنیده شد که در غار پیچید و فریادها و جنجال شب‌واره‌های درگیر مبارزه را خاموش کرد. گانن هارست فریاد زد: «خادمان شب! به اربابان نگاه کنید! خطر نزدیک است!»

سرها برگشت و نگاه‌ها ثابت ماند، اول روی سکو و بعد روی طناب و آقای کرپسلی. شب‌واره‌ها و شب‌زن‌ها برگشتند و با جیغ و فریادهایی تازه و پرهیاهو به طرف جایی هجوم آوردند که من و ونچا ایستاده بودیم.

اگر تعدادشان آن‌قدر زیاد نبود، ما را درو کرده بودند، اما زیاد بودن تعدادشان به ضرر خود آنها تمام شد. تعداد کسانی که همزمان هجوم آوردند، بیشتر از حد لازم بود و این باعث سردرگمی و اغتشاش شد. در واقع، ما به جای آنکه با دیوار مستحکمی از

اولین حرکت غریزی من این بود که به طرف دبی بدوم و او را از آن شلوغی بیرون بکشم. اما قبل از آنکه از جایم تکان بخورم، ونچا دستم را گرفت و به طناب اشاره کرد. دیگر کسی مراقب آن نبود. فوری فهمیدم که اول باید چه کنم. دبی می‌توانست از خودش دفاع کند.

به طرف تیر نگهدارنده طناب دویدم و فریاد زدم: «کی می‌رود؟»  
ونچا گفت: «من.» و به طناب چنگ انداخت.  
آقای کرپسلی مخالفت کرد. او دستش را روی شانه شاهزاده گذاشت و گفت: «نه، این کار من است.»

ونچا خواست اعتراض کند و گفت: «ما وقت نداریم که...»  
اما آقای کرپسلی حرف او را قطع کرد و گفت: «درست است. ما وقت نداریم. بگذارید من بدون بحث بروم.»

ونچا غرغر کرد و گفت: «لارتن...»  
به نرمی گفتم: «حق با اوست. او باید این کار را انجام بدهد.»  
ونچا به من زل زد و گفت: «چرا؟»

برایش توضیح دادم: «چون استیو بهترین دوست من بوده، و گانن هم برادر توست. آقای کرپسلی تنها کسی است که می‌تواند تمام حواس و قوایش را روی ارباب شب‌واره‌ها متمرکز کند. من و تو هر چقدر هم که سعی کنیم استیو یا گانن را نبینیم، مدام یک چشممان به آنهاست.»

ونچا فکری کرد و سر تکان داد. بعد طناب را رها کرد و به آقای کرپسلی راه داد. او گفت: «لارتن، آنها را به جهنم بفرست!»  
آقای کرپسلی لبخند زد و گفت: «این کار را می‌کنم.» به طناب

جنگجویان مواجه شویم، آنها را یک به یک از پا در می آوریم.  
همان طور که شمشیرم را وحشیانه می چرخاندم و ونچا دست هایش را بر سر مهاجمان می کوبید، گانن هارست را دیدم که به طرف انتهای سکو می دوید. به طرف جایی که طناب بسته شده بود. و دشنه تیزی هم در دست راستش بود. نبوغ فوق العاده ای لازم نبود تا بشود از تصمیم او سر در آورد. من رو به ونچا نعره کشیدم و به او اخطار دادم. اما او جای کافی در اختیار نداشت که برگردد و شوریکن پرت کند. من به طرف آقای کریسلی فریاد کشیدم که عجله کند. اما او هنوز تا نقطه امن خیلی فاصله داشت و سریع تر از آن نمی توانست بالا برود.

وقتی هارست به طناب رسید و آماده شد تا آن را قطع کند، یکی به او شلیک کرد. او خم شد و وقتی گلوله ها هوای اطرافش را سرخ کردند، به طرف عقب غلت زد تا از سر راه آنها کنار رود.

من روی انگشت های پایم بلند شدم و آلیس برجس را دیدم که کوفته و خرد و خمیر، اما زنده، روی پا بود. تفنگ در دست داشت و با گلوله هایی که از مورگن جیمز برداشته بود، خشابش را پر می کرد. درست جلو او، هارکات موندز و دبی هملاک ایستاده بودند؛ هارکات تبرش را در دست داشت، دبی شمشیر کوتاهی را ناشیانه می چرخاند، و هر دو در برابر گروهی از شبخواره ها و شبخنن هایی که به طناب هجوم نیاورده بودند، از سربازرس دفاع می کردند.

برای دیدن این صحنه، دلم می خواست با صدای بلند هورا بکشم و شادی کنم، و اگر شبخواره ای از پشت سر به من حمله نمی کرد و من را روی زمین نمی انداخت، این کار را می کردم. وقتی

من غلت می زدم و از پاهای مهاجم - که گریپ گریپ صدا می داد - دور می شدم، شبخواره به طرفم شیرجه آمد. او مرا به زمین میخکوب کرد، انگشتانش را دور گردنم انداخت، و فشار داد. من به او ضربه می زدم، اما او قوی تر از من بود. کار من تمام بود!

اما بخت شبحی یارم بود. قبل از آنکه انگشتان او بسته شود و گلوی مرا له کند، ونچا به یکی از افراد دشمن مشت زد و او از پشت روی شبخواره ای افتاد که بالای سر من بود. و او را به کناری هل داد. شبخواره به خاطر ناکامی اش فریاد می زد که من سرپا جست زدم، گرز را کسی موقع درگیری بر زمین انداخته بود برداشتم و آن را محکم در صورت شبخواره کوبیدم. او فریادی کشید و بر زمین افتاد، و من دوباره به معرکه درگیری ها برگشتم.

شبخننی را دیدم که تبری را به ریسمانی گره زده بود و آن را به طرف تیرک نگهدارنده طناب می چرخاند. نعره کشیدم و گرز را به طرفش پرت کردم؛ اما خیلی دیر شده بود. تیغه تبر، تمام رشته های طناب را قطع کرد.

نگاه من به آقای کریسلی افتاد که حالا آن بالا آویزان بود. وقتی دیدم که او چطور زیر سکو و میان شعله های برخاسته از گودال - که هنوز سرخ و سوزان بالا می رفتند - تاب می خورد، احساس کردم که چیزی در درونم زیر و رو می شود.

انگار یک قرن طول کشید تا طناب تاب بخورد و به طرف من برگردد. وقتی به من رسید، شبح دیگر دیده نمی شد. قلبم فرو ریخت. بعد نگاهم سر خورد و پایین آمد و دیدم که او هنوز روی طناب تاب می خورد، اما چند متر پایین تر لغزیده بود. وقتی

دیگری را خلاص کرد؛ فریادی حیوانی شنیده شد و آر. وی دیوانه‌وار به میدان آمد. او وسط جمعی از شبخ‌واره‌ها گیر افتاده بود و نمی‌توانست خودش را به محل درگیری برساند. اما بالاخره خود را خلاص کرد، و همان‌طور که چنگک‌هایش برق می‌زدند و دندان‌هایش را به هم می‌سایید، هارکات را هدف گرفت و به سراغش رفت. از چشم‌های تابه‌تایش، قطره‌های خشم جاری بود. او نعره کشید: «می‌کشمت! می‌کشمت، می‌کشمت! می‌کشمت!»

چنگک‌های بازوی چپش را روی سر هارکات آورد، اما آدم کوچولو جاخالی داد و با قسمت پهن تبرش روی چنگک‌ها کوبید و آنها را کنار زد. آر. وی چنگک‌های بازوی دیگرش را به طرف شکم هارکات چرخاند. هارکات دست آزادش را سر بزنگاه پایین آورد، بالای آرنج آر. وی را گرفت و تیغه چنگک‌ها را در فاصله کمتر از یک سانتیمتری شکمش متوقف کرد. آر. وی جیغ کشید و به هارکات تف کرد. اما آدم کوچولو با خونسردی، بندهایی را که چنگک‌ها را به بازوی آر. وی متصل کرده بودند، گرفت، آنها را باز کرد و چنگک‌ها را کنار انداخت.

آر. وی مثل کسی که چاقو خورده باشد جیغ می‌کشید و با انتهای آرنج قطع شده‌اش هارکات را می‌زد. هارکات هیچ توجهی به او نداشت؛ فقط دست دراز کرد، چنگک بازوی دیگر آر. وی را گرفت و آنها را هم از بدن آر. وی جدا کرد.

آر. وی جیغ کشید و گفت: «نَه!» خودش را روی چنگک‌ها انداخت. «دست‌هایم! دست‌هایم!»

آر. وی چنگک‌ها را در اختیار داشت، اما بدون کمک دیگری

شعله‌ها کف پایش را لیسیدند، او شروع به بالا رفتن کرد. بعد از دو ثانیه، از دسترس شعله‌ها دور شد و حرکتش به طرف سکو شکل منظمی پیدا کرد.

شب‌حزنی موقع شناس و زیرک، از وسط معرکه بیرون پرید، تیرو کمانش را بالا گرفت و تیری را به طرف آقای کرپسلی رها کرد. تیرش خطا رفت. قبل از آنکه شب‌حزن دوباره تیراندازی کند، من نیزه‌ای پیدا کردم و آن را به طرفش پرت کردم. نیزه به شانه راست مرد خورد و او ناله کنان به زانو درآمد.

به برجس نگاه کردم که مشغول تیراندازی بود و آقای کرپسلی را موقع بالا رفتن از طناب پوشش می‌داد. دبی هم با شب‌حزنی درگیر شده بود که هیكلش دو برابر دبی بود. دبی طوری دست‌هایش را دور شب‌حزن حلقه کرده بود که او نمی‌توانست از شمشیرش استفاده کند - او چاقویی را نیز در گودی کمر شب‌حزن فرو برده بود. دبی به صورت شب‌حزن چنگ می‌زد و از زانوی چپش برای ضربه زدن به قسمت پایین بدن او استفاده می‌کرد. برای یک خانم معلم، کارش بد نبود!

در این گیر و دار، هارکات هم شبخ‌واره‌ها و شب‌حزن‌ها را با تبرش قیমে‌قیمه می‌کرد. آدم کوچولو جنگجوی قوی و کارآزموده‌ای بود؛ خیلی قوی‌تر و سریع‌تر از آنچه به نظر می‌آمد. خیلی از شبخ‌واره‌ها که تصور می‌کردند می‌توانند با یک ضربه او را کنار بیندازند، به طرفش هجوم می‌بردند - اما هیچ‌کدام زنده نمی‌ماندند تا خاطراتشان را بنویسند!

بعد، وقتی هارکات با یک چرخش سرسری تبرش، شب‌حزن



۱۶

- دست از مبارزه بردارید! دیگر نیازی نیست.

ارباب شیخ‌واره‌ها با صدایی آرام و بدون هیچ هیجان خاصی حرف می‌زد. این اولین بار بود که صورتش را می‌دیدم و متعجب بودم که او چقدر معمولی است. من از او تصویر فرمانروایی درنده‌خو و آتشین مزاج، با نگاهی وحشی، را در ذهنم ساخته بودم که نگاهش آب را بخار می‌کرد. اما این فقط مردی بیست و چند یا سی ساله، با جثه‌ای معمولی، موهای قهوه‌ای و چشم‌هایی غمگین بود. زخم شانه‌اش کوچک بود - خون آن خشک شده بود - و او وقتی حرف می‌زد، به زخمش توجهی نداشت.

ارباب شیخ‌واره‌ها سرش را برگرداند تا نگاهی به آقای کرپسلی بیندازد، و با ملایمت گفت: «من می‌دانستم که این‌طور می‌شود. دیس‌تینی این را پیش‌بینی کرده بود. او گفت که من باید اینجا، بالای شعله‌ها، با یکی از شکارچی‌ها بجنگم، و به احتمال زیاد آن

نمی‌توانست آنها را به بازوهای بریده‌اش ببندد. او جیغ می‌کشید و از رفقایش می‌خواست که کمکش کنند. اما آنها به مشکلات خودشان مشغول بودند. آر. وی همچنان جیغ می‌کشید که آلیس برجس تفنگش را پایین آورد و به سکو خیره شد. برگشتم تا ببینم او به چی نگاه می‌کند، و دیدم که آقای کرپسلی از روی نرده دور سکو بالا رفت - خیالم راحت شد.

کم‌کم همه نگاه‌ها متوجه سکو شد و درگیری فرو نشست. جمعیت وقتی دیدند که آقای کرپسلی روی سکو ایستاده است، دست از مبارزه برداشتند و به آن صحنه خیره شدند. همه، مثل من، احساس می‌کردند که داد و بیداد ما دیگر بی‌فایده است - حالا تنها نبردی که اهمیت داشت، همان بود که آن بالا در می‌گرفت.

وقتی همه آرام گرفتند، سکوت عجیبی بر فضا حاکم شد که یک دقیقه یا بیشتر دوام آورد. آقای کرپسلی، سرد و بی‌تفاوت، بر انتهای سکو ایستاده بود و سه حریفش نیز همچون نگهبانانی که از جایی حراست کنند، طرف دیگر بودند.

بالاخره وقتی موهای پشت گردن من صاف شد - آنها از شروع نبرد سیخ شده بودند - ارباب شیخ‌واره‌ها به طرف نرده آمد، باشلق خود را پایین انداخت، رو به ما ایستاد، و حرف زد.

زمان تهدید سرآمده. بگذار فکر و اسلحه‌مان را بدون هیچ بغض و کینه‌ای به کار بگیریم.»

او از پشت سرگائن هارست جلو آمد و شمشیر کوتاه و سرخمیده‌ای را بیرون کشید. هارست شمشیر راست و بلندتری آماده کرد، و استیو با خوشحالی سوت کشید و دشنه‌ای طلایی و زنجیر خاردار بلندی را بیرون آورد.

ارباب شبح‌واره‌ها پرسید: «حاضری، لارتن کریپسلی؟ حرف‌هایت را با خدایت زده‌ای؟»

آقای کریپسلی با نگاهی هوشیار و همان‌طور که هر دو چاقویش را در دست داشت، گفت: «از مدت‌ها پیش. اما قبل از اینکه شروع کنیم، دوست دارم بدانم که بعد چی می‌شود. اگر من پیروز بشوم، دوستانم آزاد می‌شوند، یا آنها هم مجبورند.»

ارباب شبح‌واره‌ها با تشر گفت: «معامله‌ای در کار نیست! ما اینجا نیامده‌ایم که معامله کنیم؛ آمده‌ایم که بجنگیم. سرنوشت بقیه - افراد من و دوستان تو - بعد از رویارویی شمشیرها روشن می‌شود. الان فقط ما اهمیت داریم. هر چیز دیگری بی‌معنی است.»

آقای کریپسلی غرغرکنان گفت: «بسیار خوب.» بعد، از نرده فاصله گرفت، خم شد و آهسته‌آهسته به طرف دشمنانش رفت.

پایین، روی زمین، هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. من و ونچا، دبی، برجس و هارکات هم اسلحه‌هایمان را پایین آورده بودیم و هیچ توجهی به اطراف نداشتیم. در آن موقعیت، برای شبح‌واره‌ها خیلی آسان بود که ما را اسیر کنند، اما آنها هم مسحور اتفاقاتی

شکارچی لارتن کریپسلی است. ما سعی کردیم که پیش‌بینی او را کمی تغییر بدهیم و به جای لارتن، پسره را این‌بالا بکشیم. تاملتی فکر می‌کردم که موفق شده‌ایم. اما ته قلبم می‌دانستم کسی که باید با او روبه‌رو بشوم تویی.»

آقای کریپسلی با تردید ابرویش را بالا انداخت و پرسید: «آقای تینی نگفت که کدام یکی از ما پیروز می‌شویم؟»

لبخند ضعیفی بر لبان ارباب شبح‌واره‌ها نشست. او جواب داد: «نه، او گفت که هر کدام از ما ممکن است پیروز بشویم.»

آقای کریپسلی با لحن خشکی گفت: «این باعث دلگرمی است.» شبح یکی از چاقوهایش را زیر نور شمع‌های بالای سرش گرفت تا تیغه آن را امتحان کند. در همان لحظه که او مشغول این کار بود، گانن هارست پیش آمد و به حالت دفاعی جلو اربابش ایستاد.

هارست با خشونت گفت: «معامله تمام شد. دیگر دو به یک عمل نمی‌کنیم. اگر شما همان‌طور که توافق کرده بودید، دارن شان را می‌فرستادید، ما به شرط خودمان عمل می‌کردیم. اما حالا که تو اینجا آمده‌ای، نباید انتظار داشته باشی ما همان قرار سخاوتمندانه را برایت رعایت کنیم.»

آقای کریپسلی با شیطنت گفت: «من از خائن‌ها و دیوانه‌ها هیچ انتظاری ندارم.» و این حرف باعث شد که پیچ‌پیچ مبهمی در میان شبح‌واره‌ها و شبح‌زن‌های حاضر در غار در بگیرد.

گانن هارست غرید: «مواظب حرف زدنت باش، وگرنه من - ارباب شبح‌واره‌ها حرف او را قطع کرد و گفت: «آرام باش، گانن!»

وقتی آقای کرپسلی جلو می‌رفت، آن سه شبخ‌واره آرایشی شبیه حرف "V" به خود گرفتند و نخ‌نخ‌کنان، چند متری پیش آمدند. ارباب شبخ‌واره‌ها وسط بود؛ گانن هارست یک متر جلوتر سمت چپ او؛ و استیو لثوپارد هم با همان فاصله یک متری در سمت راست قرار داشت. شگرد محتاطانه و مؤثری بود. این‌طوری، آقای کرپسلی مجبور می‌شد که از وسط حمله کند - او باید ارباب شبخ‌واره‌ها را می‌کشت؛ دو نفر دیگر مهم نبودند - اما وقتی حمله می‌کرد، هارست و استیو می‌توانستند از دو طرف و همزمان با یکدیگر به او هجوم آورند.

آقای کرپسلی نزدیک آن سه نفر ایستاد و دست‌هایش را طوری به طرفین دراز کرد تا هر حمله ناگهانی را بتواند دفع کند. نگاهش روی ارباب شبخ‌واره‌ها متمرکز بود و در مدتی که من تماشايش می‌کردم، حتی یک بار پلک نزد.

چند ثانیه کشدار گذشت. بعد، استیو با زنجیرش به آقای کرپسلی حمله کرد. وقتی زنجیر پیچ و تاب می‌خورد و به طرف سر آقای کرپسلی می‌رفت، من دیدم که خارهایش برق زدند - اگر به هدف می‌خوردند، آسیبی جدی به جا می‌گذاشتند. اما شبخ سریع‌تر از آن نیمه شبخ‌واره بود. او چنان نرم سرش را به سمت چپ چرخاند که زنجیر و خارهایش از فاصله یک سانتیمتری او گذشتند، و بعد با چاقویی که در دست چپش داشت، به شکم استیو حمله کرد.

همزمان با حمله آقای کرپسلی به استیو، گانن هارست با شمشیرش به طرف شبخ چرخید. دهانم را باز کردم تا فریاد بکشم و به او هشدار بدهم، اما دیدم که نیازی نیست به خودم زحمت بدهم - شبخ که انتظار چنین حرکت متقابلی را داشت، خیلی راحت روی پاشنه چرخید، خود را از تیغه شمشیر کنار کشید، و بلافاصله به درون فضای حرکت شمشیر لغزید و وارد محدوده‌ای شد که به ارباب شبخ‌واره‌ها دسترسی داشت.

آقای کرپسلی با چاقوی دست راستش به جلو حمله برد و سعی کرد که شکم ارباب شبخ‌واره‌ها را پاره کند. اما سرکرده شبخ‌واره‌ها فرزند و چایک بود، و با شمشیر سر خمیده‌اش راه این حمله را سد کرد. نوک چاقوی آقای کرپسلی کمی در کمر ارباب فرو رفت، اما فقط چند قطره خون از این زخم بیرون زد.

قبل از آنکه شبخ بتواند دوباره حمله کند، استیو با دشنه‌اش به طرف او هجوم برد. او وحشیانه به طرف آقای کرپسلی ضربه می‌زد - وحشیانه‌تر از آنکه بتواند درست به هدف بزند - و او را عقب راند. بعد، گانن هارست پیش رفت و شمشیرش را به طرف سر آقای کرپسلی به پرواز درآورد. آقای کرپسلی به اجبار، خود را روی زمین انداخت، به طرف عقب غلت زد و از دست او فرار کرد.

قبل از آنکه شبخ سرپا بایستد، آن سه خود را به او رساندند؛ تیغه شمشیرهایشان برق زد و زنجیر استیو همچون تازیانه فرود آمد. آقای کرپسلی با استفاده از همه سرعت، قدرت و مهارتش، شمشیرها را کنار زد، خود را از سر راه زنجیر کنار کشید و قبل از

آنکه آنها به او دسترسی پیدا کنند، روی زانوهای عقب‌نشینی کرد. وقتی دیدم که شب‌واره‌ها با عجله شبح را تعقیب می‌کنند، ترسیدم که او را از پای درآورند. شمشیر آنها و زنجیر استیو، دزدانه به محدوده دفاع خطرناک آقای کرپسلی وارد می‌شدند، در جایی بدنش را می‌خراشیدند و در جایی دیگر بریدگی‌هایی به جای می‌گذاشتند. زخم‌ها مرگبار نبودند، اما دیر یا زود تیغه شمشیری در سینه یا شکم او فرو می‌رفت یا خارهای زنجیر، بینی یا چشم‌هایش را قلوه‌کن می‌کردند.

به‌طور قطع، آقای کرپسلی می‌دانست که در چه خطری گرفتار شده است، اما همچنان به تلاش بی‌نتیجه‌اش ادامه می‌داد؛ دیگر به دشمن حمله نمی‌کرد، فقط عقب‌نشینی می‌کرد و به بهترین شکلی که می‌توانست از خود دفاع می‌کرد. شبح بی‌وقفه مواضعش را از دست می‌داد و آنها او را به طرف نرده انتهایی سکو می‌راندند. آنجا به دام می‌افتاد.

ونچا کنارم ایستاده بود و چشم از سکو بر نمی‌داشت. زیربلی به او گفتم: «او نمی‌تواند این‌طوری ادامه بدهد. وضعش خطرناک است و چیزی نمانده که آنها به دام بیندازندش.»

ونچا خیلی مختصر گفت: «فکر می‌کنی که خودش خبر ندارد؟» - پس چرا کاری نمی‌کند که -

شاهزاده ژولیده به نرمی گفت: «هیش‌ش، پسرا لارتن می‌دانند که دارد چه کار می‌کند.»

من آن‌قدرها مطمئن نبودم. آقای کرپسلی جنگجوی خبره‌ای

بود، اما من احساس می‌کردم که این دفعه توی دردسر افتاده است. او می‌توانست در مبارزه‌ای یک به یک از پس هر شب‌واره‌ای بر بیاید. حتی اگر دو نفر همزمان با او درگیر می‌شدند، من تصور می‌کردم که او پیروز بشود. اما سه نفر به یک نفر...

به دنبال راهی بودم تا خودم را به سکو برسانم. اگر می‌توانستم به کمکش بروم، شاید می‌شد شرایط مبارزه را عوض کنیم. اما درست در همین لحظه، روند مبارزه به شکل تکان‌دهنده‌ای تغییر کرد.

آقای کرپسلی تقریباً به انتهای سکو رسیده بود - و کمتر از نیم متر با مرگ فاصله داشت. شب‌واره‌ها می‌دانستند که او در موقعیت دشواری قرار دارد و چون احساس می‌کردند که کار دارد به آخر می‌رسد، با شور تازه‌ای فشار می‌آوردند. استیو دوباره - برای هزارمین بار - زنجیرش را به طرف صورت آقای کرپسلی پرت کرد، اما این بار شبح از آن خارهای مرگبار جاخالی نداد و خودش را از سر راه آنها کنار نکشید. به جای این کار، او چاقوی دست چپش را زمین انداخت، دستش را دراز کرد و زنجیر را وسط هوا گرفت. انگشت‌هایش روی آن خارها بسته شدند و دهانش از درد منقبض شد، اما زنجیر را رها نکرد. ناگهان زنجیر را تکان داد و با این حرکت، استیو را به طرف خود کشید. و در آخرین لحظه، چانه‌اش را طوری پایین آورد که پیشانی‌اش در صورت استیو کوبیده شد و قرچ و قروچ صدا داد.

دماغ استیو یقی صدا داد و خون از آن راه افتاد. وقتی استیو

دست راست، کمر شلوارش را گرفت، او را از روی زمین بلند کرد، به طرف کناره سکو چرخاند - و او را از روی نرده، با سر به درون گودال پر از تیرها، پایین انداخت!

ارباب شبخواره‌ها جیغ کشید - یک بار - و با صدای تایی که موهای تن من را سیخ کرد، روی تیرها افتاد. ده‌ها تیر در جاهای مختلف - از جمله در قلب و سرش - بدن او را به سیخ کشیدند. بدنش دو بار مرتعش شد و بعد آرام گرفت، و بعد، شعله‌ها موها و لباس‌هایش را در بر گرفتند.

این حادثه آن قدر سریع اتفاق افتاد که ابتدا من نمی‌توانستم همه جنبه‌های آن را درک کنم. اما بعد از چند لحظه، که شبخواره‌ها گیج و آشفته به درون گودال و به جسد شعله‌ور اربابشان خیره ماندند، همه حقیقت در نظرم شکل گرفت و مفهوم شد. آقای کرپسلی ارباب شبخواره‌ها را کشته بود... جنگ زخم‌ها به پایان رسیده بود... آینده متعلق به ما بود... ما پیروز شده بودیم!

روی زمین افتاد، آقای کرپسلی چاقوی دست راستش را به طرف گانن هارست پرت کرد و خودش بی‌سلاح شد. هارست به‌طور غریزی خودش را از سر راه چاقو کنار کشید و همان موقع، ارباب شبخواره‌ها با شمشیرش به طرف آقای کرپسلی هجوم برد. آقای کرپسلی خودش را از نوک شمشیری که به طرفش می‌آمد، کنار کشید و بدنش روی نرده کوبیده شد. طوری چرخید که رویش را از حریف‌هایش برگرداند و از آنها دور شود. بعد، دو دستی نرده را چسبید، پاها و بدنش را با سرعتی بسیار شدید به طرف بالا چرخاند و آخر سر، متکی بر دست‌هایش، روی نرده بالانس زد.

همه افراد روی زمین، که از دیدن این شگرد غیرمنتظره متحیر شده بودند، با تعجب به آن صحنه نگاه می‌کردند که آقای کرپسلی خود را تا سطح چانه، روی نرده پایین کشید و بعد با تمام قدرت، خود را از نرده جدا و به جلو پرت کرد. شبخ با اندامی کاملاً کشیده در هوا سر خورد، و از روی سر ارباب شبخواره‌ها و گانن هارست - که جلو اربابش ایستاده بود تا مثل درگیری‌های قبلی، دوباره از او محافظت کند - و همین‌طور از روی استیو لئوپارد - که هنوز درازکش روی سکو افتاده بود - گذشت.

آقای کرپسلی مثل یک گربه، پشت سر ارباب شبخواره‌ها - جایی که او کاملاً بی‌دفاع بود - فرود آمد. او قبل از آنکه نیمه شبخواره یا گانن هارست بتوانند واکنشی نشان دهند، با دست چپ، پشت یقه پیراهن ارباب را چنگ زد و بالا کشید، و با



۱۷

شگفت‌انگیز بود. فوق‌العاده بود. تقریباً فراتر از چیزی بود که بتوان باور کرد.

روحیه شب‌واره‌ها مثل حلقه‌های دودی که از جسد ارباب شعله‌ورشان بالا می‌رفت، از وجود آنها پر می‌کشید، و در همان لحظات، روحیه من به شدت تقویت می‌شد؛ احساس می‌کردم که از شدت شادی و شوق رهایی، چیزی نمانده قلبم از جایش کنده شود. در سیاه‌ترین لحظه‌هایی که ما را در بر گرفته بود، با وجود اندک بودن نفراتمان نسبت به دشمن، برخلاف همه انتظارات، ما جنگ را برده بودیم، و نقشه‌های نابودکننده آنها را از دم تیغ گذرانده بودیم. حتی در پرشورترین رؤیاهایم، نمی‌توانستم چیزی شیرین‌تر از این را تصور کنم.

نگاهم به آقای کرپسلی افتاد که به طرف لبه سکو می‌آمد. شب‌ زخمی و خسته بود و عرق می‌ریخت، اما برقی در چشم‌هایش

می‌درخشید که همه غار را روشن کرده بود. میان شب‌واره‌های مبهوت و حیرت‌زده، مرا دید، لب‌خند زد، به من سلام نظامی داد و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید.

در همین لحظه، استیو لثوپارد وحشیانه فریاد کشید و از پشت سر آقای کرپسلی، خود را محکم روی او پرت کرد.

آقای کرپسلی به طرف جلو شیرجه رفت، و دست‌هایش در هوا تکان خوردند و به نرده چسبیدند. انگار در یک لحظه، با وجود اینکه او می‌خواست نرده را محکم بگیرد و خود را بالا بکشد، وزنش با سرعتی وحشتناک، او را از روی نرده پایین کشید، از نقطه امن و بی‌خطر دور شد... و پشت سر ارباب شب‌واره‌ها، به طرف گودال پایین رفت!



اگر چه استیو آقای کرپسلی را به آغوش مرگ فرستاده بود، اما تصادفاً خودش نیز طناب نجات باریکی برای او انداخت. وقتی آقای کرپسلی واژگون شد، استیو که مشتاق بود برخورد شبیح روی تیرها و مرگ او را ببیند، روی نرده خم شد. با این کار، دنباله زنجیری که او قبلاً مثل یک اسلحه از آن استفاده کرده بود - و هنوز آن را محکم با دست راستش گرفته بود - باز شد و همچون طنابی کنار آقای کرپسلی، پایین افتاد.

شبیح ناامیدانه دستش را دراز کرد و زنجیر را چسبید - بی توجه به دردی که از فرو رفتن خارهای آن در گوشت کف دستش به وجود آمد. زنجیر تا آخرین حد ممکن باز شد و بعد، با صدای تقی کشیده شد، از حرکت ایستاد و آقای کرپسلی را آن بالا آویزان نگه داشت.

استیو، که وزن آقای کرپسلی زنجیر را دور دست راستش

محکم کرده بود و آن را در حد خرد شدن می فشرد، آن بالا از درد جیغ کشید. سعی کرد دستش را آزاد کند، اما نتوانست. او خم شده، روی نرده مانده بود و با زنجیر تقلا می کرد که آقای کرپسلی خود را بالا کشید، به آستین پیراهن استیو چنگ انداخت و بالاتر رفت - به زندگی خود، هیچ توجهی نداشت؛ فقط می خواست که جان استیو را بگیرد.

حالا هر دو از نرده آویزان بودند - استیو جیغ می کشید و آقای کرپسلی می خندید. گانن هارست دستش را دراز کرد و دست چپ استیو را که بی هدف در هوا تکان می خورد، گرفت. شبیح وارده، که سنگینی آن دو مرد عضلات و مفاصل دستش را به شدت تحت کشش قرار داده بود، از درد نعره می کشید، اما به تیرکی چسبید و خود را محکم نگه داشته بود.

استیو، که به آقای کرپسلی لگد می زد و تلاش می کرد او را از خود جدا کند، جیغ کشید: «ولم کن! این طوری هر دو نفرمان را به کشتن می دهی!»

آقای کرپسلی با هیجان خاصی گفت: «من هم همین را می خواهم!» طوری به نظر می آمد که انگار از مرگی که در انتظارش بود کوچک ترین نگرانی یا هراسی نداشت. شاید فوران آدرنالین در رگ هایش - به خاطر کشته شدن ارباب شبیح وارده ها - یا دانستن اینکه مرگش به معنی مرگ استیو نیز بود، مردن را برایش بی اهمیت کرده بود. در هر صورت، او سرنوشت خود را پذیرفته بود و هیچ تلاش نمی کرد که با بالا رفتن از هیكل استیو، خود را نجات

هارست فوری گفت: «همان طور که تو... زندگی استیو لئونارد را توی دستت داری، من هم زندگی دوستان را در اختیار دارم. اگر تو استیو را بکشی، من هم دستور مرگ همه آنها را صادر می‌کنم!»  
 آقای کریسلی با صدای آرامی گفت: «نه، لئونارد یک دیوانه است. زندگی او را نباید نجات داد. بگذار من...»

گانن فریاد زد: «نه! استیو را نجات بده تا من بقیه را نجات بدهم. این یک معامله است. موافقت کن، فوری، قبل از آنکه دست من شل بشود و خونریزی ادامه پیدا کند.»

آقای کریسلی به فکر فرو رفت.  
 من فریاد زدم: «و زندگی او! آقای کریسلی را هم باید نجات بدهید وگرنه...»

استیو غرید: «نه! کریسلی چندش آور می‌میرد. من نمی‌گذارم او از اینجا در برود.»

گانن هارست با خشم گفت: «احمق نباش! اگر او را نجات ندهیم، تو هم می‌میری!»

استیو نعره کشید: «پس من هم می‌میرم!»

هارست خس خس کنان گفت: «تو نمی‌فهمی که چه می‌گویی!»  
 استیو به آرامی جواب داد: «چرا می‌فهمم. من بقیه را آزاد می‌گذارم که بروند، اما کریسلی الان می‌میرد، چون او گفت که من وحشی‌ام.» در سکوت، به آقای کریسلی خیره شد. «و اگر لازم باشد که من همراه او بمیرم، می‌میرم - نتیجه‌اش به جهنم!»

گانن هارست بهت‌زده و با دهان باز، به استیو خیره مانده بود و

دهد. برعکس، مشغول تکان دادن زنجیر شد تا با این کار مقاومت گانن هارست را در هم بشکنند.

گانن هارست غرید: «دست نگه دار! دست نگه دار تا ما هم بگذاریم که از اینجا بروی!»

آقای کریسلی با صدایی زوزه‌مانند گفت: «خیلی دیر است. من وقتی این پایین آمدم، برای رسیدن به دو هدف قسم خوردم. اول، اینکه ارباب شب‌واره‌ها را بکشم و دوم، اینکه استیو لئونارد را بکشم! من کسی نیستم که کارم را ناتمام بگذارم، پس...»

زنجیر را شدیدتر از قبل تکان داد. گانن هارست از بالای سر او داد کشید و از شدت درد، چشم‌هایش را بست. ناله کنان گفت: «من نمی‌توانم... بیشتر از این... دیگر نمی‌توانم!»

ونچا فریاد زد: «لارتن! این کار را نکن! زندگیت را با مال او معامله کن. ما بعداً دنبالش می‌رویم و کارش را تمام می‌کنیم!»

آقای کریسلی غرید: «قسم به خون سیاه هارنون اون! این کار را نمی‌کنم! من حالا او را توی چنگم دارم، پس می‌کشمش. بگذار این آخر کارش باشد!»

گانن هارست فریاد زد: «و همدست‌هایت... چی... می‌شوند؟»  
 وقتی این حرف توکله آقای کریسلی فرو رفت، او دست از تقلا برداشت و با نگرانی به محافظ سابق ارباب شب‌واره‌ها چشم دوخت.

آقای کرپسلی به جایی نگاه می‌کرد که من و ونچا ایستاده بودیم. ما، که احساس یکدیگر را خوب درک می‌کردیم، با حالتی گرفته، چشم در چشم هم دوخته بودیم. در همین لحظه، دبی به طرف ما دوید و فریاد زد: «دارن! ما باید او را نجات بدهیم! نمی‌توانیم بگذاریم او بمیرد! ما»

سر تکان دادم و زمزمه کردم: «هیش‌ش‌ش!»

هق‌هق‌کنان گفت: «اما»

آه کشیدم و گفتم: «کار دیگری از دستان بر نمی‌آید.»

وقتی دبی ناله‌کنان، سرش را در دست‌هایش فرو برد، آقای کرپسلی رو به ونچا گفت: «به نظر می‌آید که راه ما دیگر باید از هم جدا بشود، عالیجناب.»

ونچا به تلخی جواب داد: «آره.»

آقای کرپسلی گفت: «دوران خوبی با هم داشتیم.»

ونچا حرف او را تصحیح کرد و گفت: «دوران خیلی خوبی داشتیم.»

- وقتی به کوهستان اشباح برگردید، به افتخار من سرود می‌خوانید، و به یادم چیزی می‌نوشتید، حتی اگر یک لیوان آب باشد؟

ونچا قسم خورد و گفت: «به یادت، یک بشکه معجون می‌خورم و سرودهای مرگ را آن قدر می‌خوانم که صدایم بگیرد.»

آقای کرپسلی با خنده گفت: «توی هر کاری، همیشه زیاده‌روی می‌کنید.» بعد نگاهش را به طرف من برگرداند و گفت: «دارن.»

با لبخند ضعیفی جواب دادم: «لارتن.» دلم می‌خواست گریه کنم، اما نمی‌توانستم. انگار چیزی در وجودم کم شده بود و احساساتم جواب نمی‌دادند.

گائن هارست فریاد زد: «عجله کنید! الان است که دستم باز بشود. فقط چند لحظه... دیگر نمی‌توانم...»

آقای کرپسلی، که حتی وقتی به مرگ نزدیک می‌شد هم هیچ‌وقت عجله نمی‌کرد، گفت: «چند ثانیه دیگر تمام می‌شود.» لبخند غم‌انگیزی زد و به من گفت: «نگذار که نفرت بر زندگیت حاکم بشود. لازم نیست که انتقام مرگ من را بگیری. مثل یک شیخ آزاد زندگی کن، نه موجودی که از شدت فشار و کینه در مانده شده. مثل استیو لئونارد یا آر. وی نشو! اگر آن جووری بشوی، روح من در بهشت آرام نمی‌گیرد.»

با تردید پرسیدم: «تو نمی‌خواهی که من استیو را بکشم؟» آقای کرپسلی فوری گفت: «با همه توانت این کار را بکن، اما زندگیت را وقف این کار نکن! نگذار»

گائن هارست خس‌خس‌کنان گفت: «دیگر... نمی‌توانم... نگهت دارم!» او می‌لرزید و از شدت فشار، عرق می‌ریخت.

آقای کرپسلی جواب داد: «مجبور هم نیستی که این کار را بکنی.» نگاهش به ونچا افتاد، دوباره به من نگاه کرد و بعد به سقف خیره شد. طوری به سقف خیره شده بود که انگار از میان لایه‌های سنگ و بتون و خیابان‌های بالای سرش می‌توانست آسمان آن طرف را ببیند. فریاد زد: «خدا! حتی در مرگ، کاش پیروز باشم!»



۱۹

در آخرین لحظه که به نظر می آمد همه چیز از دست رفته است، یکی با طناب از سقف پایین آمد - مثل برق، میان زمین و هوا حرکت می کرد - کمر آقای کرپسلی را گرفت، همراه او روی سکو رفت، و آنجا هر دو سرپا ایستادند. من با دهان باز و بهت زده نگاه می کردم که ناجی آقای کرپسلی به طرفم برگشت - میکا ورلت، یکی از شاهزاده های اشباح، هم رتبه خودم!

میکا غرید: «حالا!» و با این فریاد، ارتشی از اشباح از سوراخ های سقف بیرون آمدند، روی زمین پریدند و میان شبح واره ها و شبح زن های مات و میبهوت فرود آمدند. قبل از آنکه افراد دشمن فرصت دفاع از خود را بیابند، دوستان ما روی سر آنها ریختند، شمشیرها را کشیدند، چاقوها را پرتاب کردند و تبرهایشان را بر سر و روی دشمن کوبیدند.

روی سکو، گانن هارست با ناامیدی زوزه کشید و گفت: «نه!» و

وقتی آخرین فریادش بین دیوارهای غار طنین انداخت، زنجیر را رها کرد. در یک لحظه باور نکردنی، چنان میان زمین و هوا معلق ماند که انگار می توانست پرواز کند... و بعد، مثل یک سنگ به طرف تیرهای نوک تیز و فولادی زیر پایش سقوط کرد.

دبی هنوز حق می‌کرد - او سرش را از میان دست‌هایش بیرون نیاورده و هنوز متوجه نشده بود که چه اتفاقی افتاده است. من به او اشاره کردم و گفتم: «اوضاع رو به راه است. جای آقای کرپسلی هم امن است. او زنده است. سواره‌نظام رسید.»

او به اطراف نگاه کرد و همان‌طور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «سواره نظام؟ نمی‌فهمم. این یعنی چی که...؟ چطور...؟»  
قاه‌قاه خندیدم و گفتم: «نمی‌دانم!» بعد، دست ونچا را گرفتم - که حالا نزدیک ما بود - و در گوشش داد زدم: «چه خبر شده؟ این همه نیرو از کجا آمد؟»

او هم با خوشحالی فریاد زد: «من خبرشان کرده‌ام! دیروز که از شما جدا شدم، با پرواز نامرئی به کوهستان اشباح رفتم و به آنها گفتم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. آنها هم همراه من، با پرواز نامرئی اینجا آمدند. آنها مجبور بودند احتیاط کنند - من به آنها گفته بودم که تا از باب شبخ‌واره‌ها کشته نشده، دخالت نکنند - اما تمام مدت اینجا منتظر بودند.»

- اما... نمی‌فهمم... اینکه...

به جای آنکه به تته‌پتاه‌ام ادامه بدهم، ساکت شدم. نمی‌فهمیدم که آنها چطور توانسته بودند این قدر بی‌سر و صدا وارد بشوند، یا ونچا چطور توانسته بود این قدر سریع به کوهستان اشباح برود و برگردد - حتی با پرواز نامرئی، چند شب طول می‌کشید تا او به آنجا برسد - اما این چه اهمیتی داشت؟ مهم این بود که آنها آنجا بودند، داشتند خدمت دشمن می‌رسیدند، آقای کرپسلی زنده بود، و

بعد، خود را به طرف آقای کرپسلی و میکا انداخت. وقتی هارست هجوم آورد، میکا به آرامی جلو آقای کرپسلی ایستاد، شمشیرش را کشید و آن را در محدوده چنان وسیعی چرخاند که شبخ‌واره در حال پیشروی به آن برخورد کرد، سرش از گردن جدا شد - و مثل توپ بولینگ که به مسیر نادرست رفته باشد، در هوا به پرواز درآمد. وقتی بدن بی‌جان و بی‌سرگانه هارست بر کناره سکو افتاد، استیو لئوپارد فریاد کشید و برگشت تا برای نجات جانش به تونل پناه ببرد. او تقریباً به انتهای تخته رابط بین تونل و سکو رسیده بود که آقای کرپسلی یکی از چاقوهای میکا را قرض گرفت، با دقت نشانه‌گیری کرد و به سرعت برق، آن را به طرف نیمه شبخ‌واره پرتاب کرد.

چاقو وسط شانه‌های استیو فرو نشست. او فریادی کشید و سر جایش ایستاد، و بعد به آرامی برگشت. صورتش سفید شده و چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود. سعی کرد دسته چاقو را بگیرد، اما نتوانست آن را از جایش بیرون بکشد. با سرفه‌ای، خون بالا آورد، روی تخته رابط افتاد و پس از کمی تشنج و انقباض، آرام گرفت.

دور تا دور ما، اشباح کار دشمنان را تمام می‌کردند. هارکات و ونچا به جمع مبارزان پیوسته بودند و با خوشحالی، شبخ‌واره‌ها و شبجن‌ها را تار و مار می‌کردند. پشت سر آنها، سربازرس آلیس برجس خیره به آن کشتار و خونریزی نگاه می‌کرد و سر در نمی‌آورد که این جنگجویان تازه از راه رسیده که هستند. احساس می‌کرد که آنها در جبهه ما قرار دارند، اما برای احتیاط، همچنان



۲۰

نه. این چیزها اتفاق نیفتاد.

آرزو می کردم که این طور بشود. با همه وجودم، آرزو می کردم که او نجات پیدا کرده باشد و دشمنانمان شکست خورده باشند. در آن لحظه کشار و وحشتناک سقوط، من پنج شش قیلمنامه تخیلی در ذهنم ساختم، که میکا یا آرو یا آقای تال وارد می شدند و اوضاع را به نفع ما تغییر می دادند، و همگی با لبخند از آنجا می رفتیم. اما این طور نشد. هیچ کمک و سواره نظامی نبود که در آخرین لحظه به دادمان برسد. هیچ نجات معجزه آسایی در کار نبود. ونچا با پرواز نامرئی به کوهستان اشباح نرفته بود. ما تنها بودیم و همان چیزی که سرنوشت می خواست بر سرمان آمده بود.

آقای کرپسلی افتاد. او روی تیرها به سیخ کشیده شد و مرد.

وحشتناک بود.

حتی نمی توانم بگویم که مرگش مثل مرگ ارباب شبخوارهها

استیو ئوپارد و ارباب شبخوارهها مرده بودند. دیگر "چرا" و "اما" برای چی؟

مثل کودکی که روز عید کریسمس از دیدن اتاقی پر از هدیه های شگفت انگیز به هیجان آمده باشد، این طرف و آن طرف می چرخیدم. چهره بسیار آشنایی را دیدم که به طرف جمعیت مشغول مبارزه هجوم می برد. روی موهای نارنجی رنگش، لکه های خون دیده می شد؛ چند زخم جدید هم به بریدگی طرف چپ صورتش اضافه شده بود؛ و روی پای مجروحش می لنگید، اما تسلیم نمی شد.

خودم را در آغوشش انداختم و با شادی فریاد زدم: «آقای کرپسلی!»

او خندید و همان طور که مرا محکم بر سینه اش می فشرد، گفت: «ارباب شان! فکر می کردید کارم تمام شد؟»  
با حق حق جواب دادم: «بله!»

نخودی خندید و گفت: «هه! تو به این راحتی از دست من خلاص نمی شوی! هنوز خیلی چیزها هست که درباره راه و رسم ما باید یاد بگیری. اما کی دلش می سوزد که اینها را یادت بدهد؟»  
دماغم را بالا کشیدم و گفتم: «پیرمرد از خود راضی!»

با همان لحن جواب داد: «بچه لوس پررو!» بعد من را از خودش جدا کرد تا قیافه ام را ببیند. دستش را بالا آورد، با شستش، اشک ها و سیاهی های روی گونه هایم را پاک کرد و بعد... بعد... بعد...

ونچا گفت: «ساعت‌ها طول می‌کشد تا آتش فروکش کند.»

«من عجله‌ای ندارم. شکار و جست‌وجو تمام شده. حالا به اندازه همه دنیا وقت داریم.»

ونچا آه عمیقی کشید و گفت: «بسیار خوب، صبر می‌کنیم.»

دبی هق‌هق‌کنان گفت: «من نمی‌مانم. نمی‌توانم. خیلی وحشتناک است. نمی‌توانم بمانم و...» اشک‌هایش سرازیر شد. می‌خواست آرامش کنم. اما چیزی برای گفتن نداشتم تا حال او را تسکین دهد.

برجس، که هوای او را داشت، گفت: «من مواظبش هستم. ما از تونل‌ها بالا می‌رویم، توی آن غار کوچک منتظر شما می‌مانیم.»

ونچا گفت: «متشکرم، آلیس.»

برجس قبل از آنکه راه بیفتد، مکث کرد و گفت: «من هنوز مطمئن نیستم که شما آدم‌های عجیب و غریب، شبخ‌باشید یا نباشید. هنوز هیچ مدرکی هم گیرم نیامده که بتوانم درباره این قضیه به مردم توضیح بدهم. ولی وقتی شر را می‌بینم، آن را می‌شناسم، و دوست دارم باور کنم که خوبی را هم به همان شکل می‌توانم تشخیص بدهم. وقتی که بخواهید بروید، من سد راهتان نمی‌شوم. و اگر به کمک احتیاج داشته باشید، کافی است که فقط خبرم کنید.»

ونچا دوباره گفت: «متشکرم.» و این بار لبخند سپاسگزاری روی لب‌هایش نشست.

سریع و راحت بود، چون او فوری نمرد. تیرها او را در جا نکشتند. هرچند روحش دیگر درنگ نکرد، اما وقتی به خود می‌پیچید، خون از بدنش می‌رفت، می‌سوخت و جان می‌داد، فریادهایی کشید که تا زنده هستیم، در یادم و همراه من خواهند بود. شاید حتی وقتی بمیرم هم آن فریادها را با خود داشته باشم.

دبی به سختی گریه می‌کرد. ونچا مثل یک گرگ زوزه می‌کشید، و از چشم‌های سبز و گرد هارکات، اشک سبزی قطره‌قطره بیرون می‌ریخت. حتی سربازرس به ما پشت کرده بود و با ناراحتی فین‌فین می‌کرد.

من، نه. نمی‌توانستم گریه کنم. چشم‌هایم خشک شده بود. تلوتلو خوردم و خود را به لبه گودال رساندم. به تیرها و آن دو جسد خیره شدم. شعله‌ها گوشتشان را فوری بلعیده بود. مثل کسی که از جایی حراست می‌کند، سر جایم ایستاده بودم؛ نه از آنجا تکان می‌خوردم و نه به نقطه دیگری نگاه می‌کردم. به شبخ‌زن‌ها و شبخ‌واره‌هایی که در سکوت و پشت سر هم از غار بیرون می‌رفتند نیز هیچ توجه نداشتم. آنها می‌توانستند ما را بکشند. اما اربابشان مرده بود، رؤیاهایشان از میان رفته بود، و دیگر هیچ رغبتی به مبارزه و درگیری نداشتند - حتی برای انتقام.

فقط متوجه شدم که ونچا، دبی، هارکات و آلیس برجس آمدند و کنارم ایستادند.

بعد از چند لحظه، ونچا زیر لبی گفت: «دیگر باید برویم.» با حالت گرفته‌ای جواب دادم: «نه. من او را با خودم می‌آورم تا

ونچا با نفرت خندید و گفت: «هه! گفتنش برایت آسان است!» این دفعه مورگن جیمز دست‌هایش را به طرف ونچا دراز کرد و آر، وی مجبور شد او را عقب بکشد. آنها ناسزاگویان با هم بحث کردند، بعد برگشتند و به دنبال همقطاران بی‌حس و حالشان رفتند. لُخ‌لُخ‌کنان دور شدند تا به زخم‌هایشان برسند و برای انتقامی رذیلانه توطئه بچینند.

ما دوباره کنار گودال تنها شدیم. حالا غار آرام‌تر بود. تقریباً همه شب‌واره‌ها و شب‌خزن‌ها از آنجا رفته بودند. فقط چند نفری این‌طرف و آن‌طرف پراکنده بودند. در میان این چند نفر، گانن هارست بود و استیو لئوپارد، که سالانه‌سلانه این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و نمی‌خواست از خنده‌های تمسخرآمیزش دست بردارد.

او دست‌هایش را طوری روی گودال گرفت که انگار می‌خواست آنها را گرم کند. بعد پرسید: «توی آتش، چی می‌پزید، پسرها؟»

خیلی صریح گفتم: «گورت را گم کن، وگرنه می‌کشمت.» قیافه استیو درهم رفت، خیره به من نگاه کرد و بالب و لوجه آویزان گفت: «این تقصیر خودت است. اگر تو به من خیانت نکرده بودی...»

شمشیرم را طوری بالا گرفتم که انگار می‌خواستم او را دو شقه کنم.

قبل از آنکه خونی ریخته بشود، ونچا با کف دستش شمشیرش

زن‌ها از آنجا رفتند. دبی‌گریه می‌کرد و برجس هوای او را داشت. صفوف شب‌واره‌ها و شب‌خزن‌های سر راه آن دو، بدون هیچ اعتراض و مقاومتی از هم جدا شدند تا آنها. کسانی که به نابودی اربابشان کمک کرده بودند. از آنجا بگذرند.

چند دقیقه گذشت. شعله‌ها این‌سو و آن‌سو تاب خوردند، و آقای کرپسلی و ارباب شب‌واره‌ها سوختند.

بعد، دو موجود عجیب و غریب، افتان و خیزان به طرف ما آمدند. یکی از آنها دست نداشت و یک جفت چنگک را دور گردنش آویزان کرده بود، و آن یکی، نصف صورتش از بین رفته بود و به شکل رقت‌باری ناله می‌کرد. آر، وی و مورگن جیمز.

آر، وی با انتهای بازوی چپ قطع شده‌اش ما را تهدید کرد و غرید: «ما شما آشغال‌ها را گیر می‌آوریم! گانن قول داد که بگذارد شما بروید. به همین خاطر، الان نمی‌توانیم به شما آسیبی بزنیم، اما بعداً گیرتان می‌آوریم و کاری می‌کنیم که از به دنیا آمدنتان پشیمان بشوید.»

ونچا با لحن خشکی جواب داد: «بهتر است حسابی آماده باشی، چنگکی. چون بعداً می‌بینی که گیر انداختن ما چقدر سخت است.»

آر، وی به تمسخر، صدای هیس‌هیس از خودش درآورد و سعی کرد که به شاهزاده حمله کند. مورگن همان عقب ایستاد و از میان دندان‌هایش - یعنی از میان دندان‌هایی که نصف آنها با گلوله برجس از جا پریده بودند - و با صدایی نامفهوم گفت: «ولشان کن!»

دیگر، جایی که کس دیگری نشنود.»

ونچا با سوءظن پرسید: «دیگر چه خیالی دارید؟»

استیو هرهر خندید، بازوی چپ مرا گرفت و گفت: «می فهمی.»

دستم را تکان دادم و او را از خودم دور کردم. بعد به طرفش تف

انداختم و گفتم: «از من دور شو، هیولا!»

او گفت: «آرام باش، این قدر تند نرو! من خبرهایی دارم که دلم

لک زده تا برایت بگویم.»

من نمی خواهم چیزی بشنوم.

با اصرار گفت: «اوه، اما می شنوی. اگر گوش ندهی، از اینجا تا آن

سر دنیا به خودت لعنت می فرستی.»

دلم می خواست بهش بگویم که خبرش را به چه گوری ببرد، اما

چیزی در چشم های شرورش بود که وادارم کرد صبر کنم. یک

لحظه تردید کردم، بعد، به طرفی رفتم تا دیگران صدایمان را

نشنوند. استیو دنبال آمد، و گانن هارست هم، سایه به سایه او آمد.

ونچا به آنها هشدار داد: «اگر به او صدمه بزنید...»

هارست قول داد و گفت: «کارش نداریم.» جلو آمد و طوری

ایستاد که دیگران نتوانند ما را ببینند.

وقتی استیو با حالت مسخره ای روبه روی من ایستاد، پرسیدم:

«خوب؟»

گفت: «ما راه درازی را تا اینجا آمده ایم، نه، دارن؟ از مدرسه

شهرمان تا این غار مکافات. از آدمیت تا زندگی شبخی و

شبخواره ای. از روز تا شب.»

را کنار زد و گفت: «نه.» بین ما قرار گرفت. «اگر الان او را بکشی، بقیه

برمی گردند و ما را می کشند. شمشیر را کنار بگذار! ما بعداً خدمتش

می رسیم.»

گانن هارست، که به طرف ونچا می آمد، گفت: «حرف عاقلانه ای

است، برادر! قیافه اش درهم رفته بود.» به اندازه کافی، کشته

داده ایم. ما.»

ونچا ناگهان با خشم گفت: «گم شو!»

قیافه هارست گرفته تر شد. او گفت: «با من طوری حرف نزن

که...»

ونچا غرید: «دیگر اخطار نمی دهم.»

محافظ سابق ارباب شبخواره ها با خشم به طرف ونچا براق شد.

اما بعد، دست هایش را صبح جویانه بالا برد و پشت به برادرش از او

فاصله گرفت.

استیو دنبال او نرفت.

نیمه شبخواره نگاهش را به من دوخت و گفت: «می خواهم

بهش بگویم.»

گانن هارست خس خس کنان گفت: «نه! نباید این کار را بکنی!

حالا نه! تو...»

استیو دوباره، و این بار با تحکم بیشتری، گفت: «می خواهم

بهش بگویم!»

هارست زیر لب ناسزایی گفت، به یک یک ما نگاه کرد، بعد با

حالتی عصبی سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب. اما یک طرف

غر زدم و گفتم: «چیزی بگو که خودم ندانم.»  
 با نگاهی مبهم، به آرامی گفت: «من همیشه فکر می‌کردم که  
 این قضیه باید علت دیگری داشته باشد. اما حالا که فکرم را  
 می‌کنم، می‌بینم این ماجرا برای ما مقدر شده بوده. این سرنوشت  
 تو بوده که به من خیانت کنی و همدست اشباح بشوی و تعقیب و  
 شکار ارباب شیخ‌واره‌ها را رهبری کنی. و درست به همین شکل،  
 این سرنوشت من بوده که راه خودم را در شب پیدا کنم و...»

مکشی کرد و حالت مودیانهای در صورتش ظاهر شد.  
 خرخرکنان گفت: «نگهش دار.» و گانن هارست دست‌هایم را طوری  
 گرفت و مرا نگاه داشت که سر جایم می‌خکوب شدم. «حاضری تا  
 بی‌سر و صدا با هم خداحافظی کنیم؟»

هارست گفت: «بله. اما عجله کن. تا دیگران دخالت نکرده‌اند،  
 کارت را تمام کن.»

استیو لبخند زد و گفت: «خواست شما اطاعت می‌شود!» بعد،  
 لب‌هایش را به گوش چپ من نزدیک کرد و چیز وحشتناکی را در  
 گوشم زمزمه کرد... چیزی دردناک... چیزی که دنیا را روی سرم  
 خراب کرد و همه لحظه‌های خواب و بیداری آینده را پیش چشمم  
 آورد.

بعد از آنکه او با راز ویران‌کننده‌اش عذابم داد و از من فاصله  
 گرفت، من دهانم را باز کردم تا خبر را با صدای بلند به گوش ونچا  
 برسانم. اما قبل از آنکه صدایی از دهان من خارج شود،  
 گانن هارست نفس خود را بر من دمید و با گازی که اشباح و

شبح‌واره‌ها در سینه دارند، مانع شد. وقتی آن گاز ریه‌هایم را پر  
 کرد، دنیا در نظرم محو شد. و بعد، بیهوش، به خوابی شکنجه‌بار و  
 جهنمی فرو رفتم.

آخرین چیزی که قبل از بیهوشی شنیدم، صدای خنده  
 جنون‌آمیز استیو بود. صدای عفریتی پیروز که قهقهه می‌خندید.

آخرین چیزی که قبل از بیهوشی شنیدم، صدای خنده  
 جنون‌آمیز استیو بود. صدای عفریتی پیروز که قهقهه می‌خندید.

آخرین چیزی که قبل از بیهوشی شنیدم، صدای خنده  
 جنون‌آمیز استیو بود. صدای عفریتی پیروز که قهقهه می‌خندید.

آخرین چیزی که قبل از بیهوشی شنیدم، صدای خنده  
 جنون‌آمیز استیو بود. صدای عفریتی پیروز که قهقهه می‌خندید.

آخرین چیزی که قبل از بیهوشی شنیدم، صدای خنده  
 جنون‌آمیز استیو بود. صدای عفریتی پیروز که قهقهه می‌خندید.

آخرین چیزی که قبل از بیهوشی شنیدم، صدای خنده  
 جنون‌آمیز استیو بود. صدای عفریتی پیروز که قهقهه می‌خندید.

آخرین چیزی که قبل از بیهوشی شنیدم، صدای خنده  
 جنون‌آمیز استیو بود. صدای عفریتی پیروز که قهقهه می‌خندید.

آخرین چیزی که قبل از بیهوشی شنیدم، صدای خنده  
 جنون‌آمیز استیو بود. صدای عفریتی پیروز که قهقهه می‌خندید.

آخرین چیزی که قبل از بیهوشی شنیدم، صدای خنده  
 جنون‌آمیز استیو بود. صدای عفریتی پیروز که قهقهه می‌خندید.

آخرین چیزی که قبل از بیهوشی شنیدم، صدای خنده  
 جنون‌آمیز استیو بود. صدای عفریتی پیروز که قهقهه می‌خندید.

آخرین چیزی که قبل از بیهوشی شنیدم، صدای خنده  
 جنون‌آمیز استیو بود. صدای عفریتی پیروز که قهقهه می‌خندید.

آخرین چیزی که قبل از بیهوشی شنیدم، صدای خنده  
 جنون‌آمیز استیو بود. صدای عفریتی پیروز که قهقهه می‌خندید.

آخرین چیزی که قبل از بیهوشی شنیدم، صدای خنده  
 جنون‌آمیز استیو بود. صدای عفریتی پیروز که قهقهه می‌خندید.



۲۱

وقتی بیدار شدم، نمی دانستم کجا هستم. چشم هایم را باز کردم و سقف بلندی را بالای سرم دیدم که پر از دریچه های باز مانده بود، و همین طور سه چلچراغ که حالا از شمع هایشان فقط اندکی موم باقی مانده بود و نور ضعیفی داشتند. نمی توانستم بفهمم که در چه جایی باید باشم. نشستم و غرغرکنان به دنبال آقای کریسلی گشتم تا از او بپرسم که آنجا چه خبر است.

تازه آن موقع بود که ماجرا را به یاد آوردم. با یادآوری آن خاطرات دردناک، نالیدم. به زحمت سرپا ایستادم و با درماندگی به اطرافم نگاه کردم. آتش درون گودال تیرها تقریباً خاموش شده بود. آقای کریسلی و نیمه شبخواره نیز به صورت دو توده استخوان نیم سوخته سیاه، شکننده و غیرقابل شناسایی درآمده بودند. ونچا و هارکات لب گودال نشسته بودند و با قیافه هایی غمگین، در سکوت سوگواری می کردند.

من تلوتلوخوران به طرف تونلی رفتم که به بیرون غار راه داشت و فریاد زدم: «من چند ساعت بیهوش بودم؟ و به خاطر شتابزدگی دیوانه وارم، مثل آدم های دست و پا چلفتی، دو زانو روی زمین افتادم.

ونچا کمکم کرد تا دوباره سرپا بایستم و گفتم: «این قدر سخت نگیر.»

دست هایم را کنار زدم، با خشونت به طرفش برگشتم و غریدم: «چند ساعت؟»

ونچا با تعجب توی چشم هایم نگاه کرد، بعد شانه تکان داد و گفت: «سه ساعت یا کمی بیشتر.»

چشم هایم را با ناامیدی بستم و دوباره روی زمین ولو شدم. خیلی دیرتر از آن بود که بشود کاری کرد. تا آن موقع، آنها حتماً آن ور دنیا رفته بودند.

پرسیدم: «چه اتفاقی افتاد؟ مگر نباید گاز فقط پانزده یا بیست دقیقه من را بیهوش می کرد؟»

ونچا جواب داد: «تو خسته بودی. شب درازی بود. من تعجب کردم که دیدم به این زودی بیدار شدی. بیرون از اینجا باید سحر باشد. ما انتظار نداشتیم که تا غروب آفتاب، تو بیدار بشوی.»

بدون اینکه چیزی بگویم، با نفرت سر تکان دادم. هارکات لنگ لنگان پیش ما آمد و پرسید: «تو خوبی، دارن؟» با تشر گفتم: «نه! خوب نیستم. هیچ کدام از ما خوب نیستیم.» از جایم بلند شدم. آن دو را، که گیج و بهت زده نگاهم می کردند،

کنی.»

آه کشیدم و گفتم: «این مال قبل از موقعی بود که استیو من را کنار بکشد. حالا دیگر مهم نیست که او را کجا بگذاریم بماند. دیگر هیچ چیز مهم نیست.»

ونچا با خشم فریاد زد: «تو چطور می توانی این حرف را بزنی؟ ما پیروز شدیم، دارن! ما ارباب شبح‌واره‌ها را کشتیم! برایش قیمت زیادی پرداخت کردیم، اما ارزشش را داشت.»

به تلخی پرسیدم: «این طور فکر می کنی؟»

فریاد زد: «البتہ! تو زندگی یک نفر در مقابل هزاران نفر را چطور می بینی؟ ما می دانستیم که چنین احتمالی هم وجود دارد. اگر مجبور می شدیم، همه ما خودمان را قربانی می کردیم. من هم به اندازه تو از مرگ لارتن ناراحتم. ما مدت‌ها پیش از آنکه تو با او آشنا بشوی، با هم دوست بودیم. اما او با افتخار مرد، و زندگیش را برای هدف با ارزشی از دست داد. اگر روحش الان ما را ببیند، از ما می خواهد که این پیروزی بزرگ را جشن بگیریم، نه اینکه برای مرگش گریه و...»

وسط حرفش پریدم و گفتم: «اولین باری را که با ارباب شبح‌واره‌ها روبه‌رو شدیم، یادش هست؟ یادش هست که او خودش را به شکل خدمتکارها درآورده بود و به همین خاطر هیچ کس به او توجه نکرد. ما به بقیه حمله کردیم و گذاشتیم که او فرار کند؟»

ونچا با نگرانی سر تکان داد و گفت: «آره. خوب که چی؟»

کنار زدم، و با حالتی رقت‌بار، آهسته کنار گودال برگشتم. آنجا یک بار دیگر به بقایای نیم‌سوخته بهترین مربی و دوستم خیره شدم. شنیدم که ونچا آرام و زیرلایی به هارکات گفت: «هنوز تو حالت شوک است. بگذار راحت باشد. مدتی طول می کشد تا دوباره وضعیتش عادی بشود.»

جیغ کشیدم: «عادی!» و روی زمین نشستم و دیوانه‌وار خندیدم.

ونچا و هارکات کنارم نشستند. ونچا سمت چپ و هارکات سمت راست من. هر کدام یکی از دست‌هایشان را روی یک دست من گذاشتند تا آرامم کنند. بغض گلویم را گرفته بود و فکر می کردم که بالاخره گریه می کنم. اما بعد از چند ثانیه که اشک‌هایم همچنان جاری نشدند، دوباره به گودال چشم دوختم و با همه حواسم به افشاگری وحشتناک استیو فکر کردم.

شعله‌ها فرو نشسته بودند و غار سرد شده بود. و با خاموش شدن یک به یک شمع‌ها، تاریک‌تر هم می شد.

هارکات گفت: «بهتر است برویم آن بالا... و شمع‌ها را دوباره روشن کنیم، وگرنه وقتی توی گودال می رویم که... استخوان‌های آقای کریسلی را... جمع کنیم، جلو پایمان را نمی بینیم.»

با اندوه گفتم: «بگذار همان‌جا بماند. برای او، اینجا به خوبی هر جای دیگر است.»

ونچا و هارکات با تردید به من خیره شدند. ونچا برای یادآوری گفت: «اما تو بودی که می خواستی او را دفن

خیره شدم. نمی خواستم بقیه قضیه را هم به آنها بگویم - نه در آن لحظه که هنوز چیزی از مرگ آقای کریسلی و خبر فرار ارباب شیخ واره ها نگذشته بود. اگر در توانم بود، نباید می گذاشتم که با این ضربه وحشتناک از پا در بیایند.

اما باید به آنها هشدار می دادم. باید قضیه را به آنها می گفتم تا اگر اتفاقی برایم می افتاد و لازم می شد، بدون من توی دنیا پراکنده می شدند و کار را دنبال می کردند.

بدون هیچ هیچانی، زمزمه کردم: «من می دانم او کیه. استیو به من گفت. او راز بزرگ را برملا کرد. هارست نمی خواست که او این کار را بکند. اما در هر صورت، او قضیه را گفت تا مرا کمی بیشتر زجر بدهد - انگار مرگ آقای کریسلی به اندازه کافی بد نبود.»

هارست نفس نفس زنان گفت: «او به تو گفت که... ارباب شیخ واره ها کیه؟»

سر تکان دادم.

ونچا ناگهان از جا پرید و فریاد کشید: «کی؟ کدام یکی از آن آشغال ها بقیه را می فرستد تا این کثافت کاری ها را برایش انجام بدهند؟ به من بگو تا خودم...»

- آن استیو است.

این را گفتم و ونچا و رفت - تلی روی زمین افتاد و با وحشت به من خیره شد. حال هارکات هم مثل او بود. دوباره گفتم: «آن استیو است.» احساس می کردم که از درون خالی شده ام و می ترسم، و می دانستم که تا وقتی استیو کشته نشود، حتی اگر هزار سال عمر

گفتم: «آن موقع، آنها به ما حقه زدند، ونچا، و این کار را باز هم تکرار کردند. ما اصلاً پیروز نشده ایم. آقای کریسلی بیهوده مرد.»

ونچا و هارکات، حیرت زده به من خیره ماندند.

سرانجام هارکات بریده بریده گفت: «چی...؟ نمی فهمم... یعنی تو می گویی...؟ این یعنی چی؟»

آه کشیدم و گفتم: «آن شیخ واره شنل پوش روی سکو، یک حقه بود. او همان کسی نبود که ما آن شب توی بیشه زار دیدیم. استیو قبل از رفتن، حقیقت را به من گفت. این هدیه خدا حافظی اش بود.»

ونچا، که به خس خس افتاده بود و رنگ از صورتش پریده بود، گفت: «نه! او دروغ گفته! آن اربابشان بود. وقتی او را کشتیم، من ناامیدی را توی صورتشان دیدم.»

گفتم: «باید هم همین طور باشد. بیشتر شیخ واره ها و شبخزن های توی غار باور کرده بودند که او اربابشان است. به آنها هم، مثل ما، کلک زده بودند. فقط گانن هارست و چند نفر دیگر حقیقت را می دانستند.»

ونچا نالید: «پس ما سر جای اولمان برگشته ایم؟ او زنده است؟ حتی نمی دانیم که چه شکلی است؟ هیچ راهی هم نیست که وقتی دفعه دیگر برگشت، بشناسیمش؟»

با لبخندی کج و کوله گفتم: «نه، دقیقاً این طوری نیست. حالا فقط دو شکارچی باقی مانده. اوضاع همین قدر تغییر کرده. با حالت تحقیق آمیزی، نفسم را بیرون دادم و دوباره به داخل گودال

کنم، این احساس را با خود دارم. لب‌هایم را خیس کردم، به شعله‌ها  
چشم دوختم و همه آن حقیقت وحشتناک را با صدای بلند فریاد  
زدم.

- استیو لئوپارد ارباب شبح‌واره‌هاست.  
بعد از آن، فقط سکوت بود و سوختن و افسوس.

ادامه دارد ...